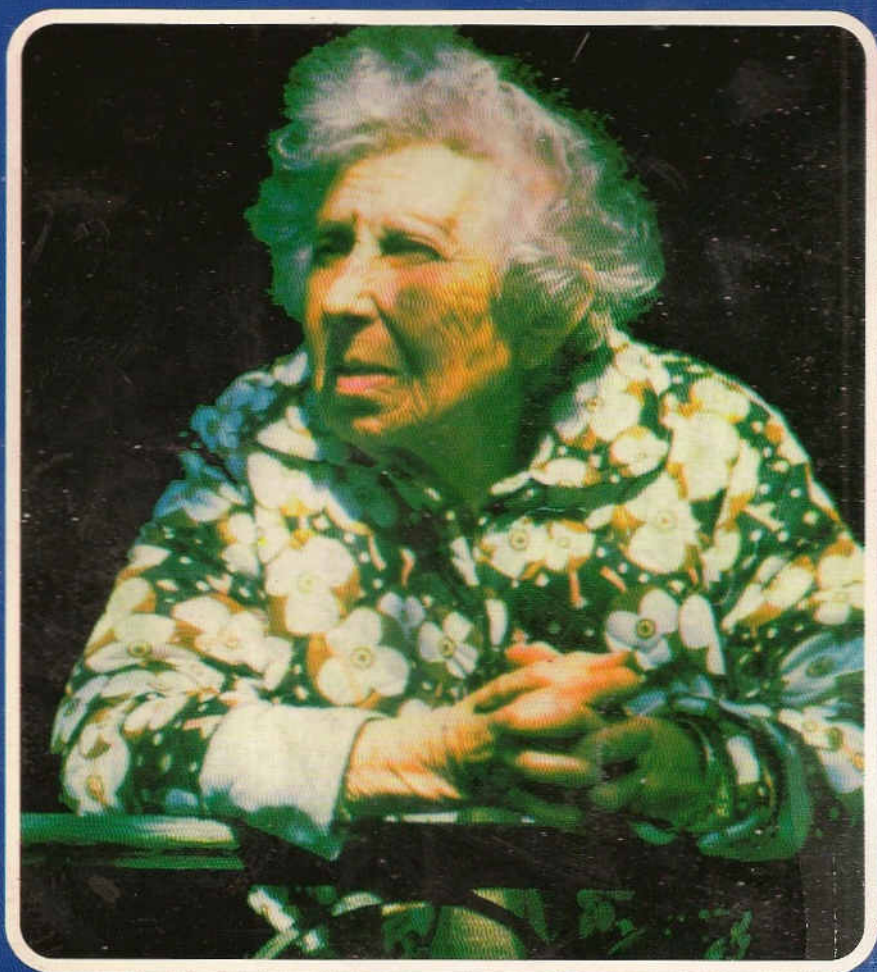


میگر وزن دیوانه



اثر : جورج سیمنون
برگردان : نجمه طباطبایی

میگر وزن دیوانه

اثر: جورج سیمنون

برگردان: نجمه طباطبایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Maigret and the Madwoman



نشر اوحدی

میگر وزن دیوانه

اثر: جورج سیمون

برگردان: نجمه طباطبایی

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مؤسسه امید

لیتوگرافی: امید

چاپ: بهارستان

نشر اوحدی: تهران، خیابان کارگر شمالی، روبروی پارک لاله، کوچه میر، پلاک ۸، تلفن ۶۴۲۶۴۱۱

شابک ۰ - ۳۲ - ۶۳۷۶ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6376 - 32 - 0

فهرست مندرجات

فصل اول	۳۹
فصل دوم	۱۷
فصل سوم	۴۵
فصل چهارم	۱۲۵
فصل پنجم	۱۵۵
فصل ششم	۱۸۳
فصل هفتم	۱۹۳

جورج سیمنون

جورج سیمنون نویسنده بزرگ، معاصر فرانسوی در سال ۱۹۰۳ در شهر «لیژ»^۱ در بلژیک دنیا آمد. در سن شانزده سالگی بعنوان روزنامه‌نگار در «گازت دُلیژ»^۲ شروع بکار کرد. او حدود ۲۱۲ نول به نام خودش به چاپ رسانده که تعداد هشتاد تای آنها به نام بازرس میگر به چاپ رسیده. کارها و نوشته‌های او در سی و دو کشور منتشر و مورد قبول واقع شده. او نفوذ و تأثیری بسیار روی سینمای فرانسه داشته و بیش از چهل تا از نولهایش فیلم شده و روی اکران رفته است.

نولهای سیمنون بیشتر وابسته به جنبه‌های روانشناسی و روانی است. او بیشتر ترسهای درونی و تنشهای پنهانی را که در زیر سطح عادی زندگی نهفته است و ناگهان به شکل تفر، انزجار و بی‌حرمتی منفجر می‌شود و جنایت و فاجعه به بار می‌آورد بیان می‌کند. «آندره»^۳ به او می‌نویسد: «شما بیش از آنچه در اذهان عموم مهم و بزرگ شناخته شده‌اید بزرگ و مهم هستید».

سیمنون سفرها و سیاحت‌های بسیاری کرده. وقتی در یک قایق بزرگ وابسته به یک کشتی جنگی زندگی می‌کرده و با آن سفرهای طولانی بقصد سیاحت و شناختن ناشناخته‌ها به دور ساحل اروپای شمالی انجام داده است. او ازدواج کرده و چهار فرزند دارد و نزدیک لاسان^۴ در سوئیس زندگی می‌کند.

1. Liege

2. Gazet de Liège

3. Andre Side

4. Lausanne

فصل اول

میگر و زن دیوانه

یک روز زیبا در ماه مه حدود ساعت ده بود که سرپاسبان «پیکو»^۱ در کنار در ورودی اداره مرکزی پلیس به نگهبانی ایستاده بود. دوست قدیمی اش «لاتویل»^۲ هم در طرف دیگر همان در ایستاده و عابرین را تماشا می کرد. در آن ساعت روز پاریس زیر نور خیره کننده آفتاب مانند یک تابلوی زیبای رنگی درخشش خاصی داشت.

«پیکو» درست بخاطر نمی آورد که چه وقت متوجه آن زن شده بود، او زنی ظریف ریزاندام و سالخورده بود که ساق پاهای بسیار باریک او در اثر گذشت سالها کمی انحناء داشت.

کلاه سفیدی بر سرش بود و دستکش نخی سفیدی هم بدستش و لباسی به رنگ خاکستری اندام او را می پوشاند. دیدن او اول برای «پیکو» بی اهمیت بود و بخاطر نمی آورد که در دست او چه دیده، شاید سبد خرید و شاید یک کیف دستی. «پیکو» هیچ توجه نداشت که او در چند قدمی اش در پیاده رو ایستاده و به انبوه اتومبیلها که ردیف در جلوی اداره مرکزی پلیس پارک کرده اند خیره شده است.

1. Picot

2. Latuile

دیدن این قبیل اشخاص در «کوئی درزفور»^۱ غیرعادی نبود، ولی بیشتر آنها توریست بودند. آن زن نزدیکتر آمد و مستقیم بطرف در ورودی رفت و با دیدی کنجکاو سر تا پای سرباسیان را برانداز کرد و بعد آرام برگشت و بطرف «پون نیو»^۲ براه افتاد. روز بعد «پیکو» باز سر خدمت بود و درست سر همان ساعت مانند روز گذشته چشمش به آن زن افتاد اما این بار زن با کمی تردید و تأمل بطرف «پیکو» آمد و سر صحبت را با او باز کرد.

«اینجا دفتر کار فرمانده کل پلیس «میگر»^۳ است؟ اینطور نیست؟
«بله، همین جاست، مادام. طبقه اوّل.»

«سپاسگزارم سرکار». او اندام خیلی ظریف و خوش تراشی داشت که در قالبی زیبا شکل گرفته بود و با چشمان روشن و خاکستری رنگش نگاهی پر از شگفتی به پنجره‌ها انداخت و سپس برگشت و با قدمهایی کوتاه به راهش ادامه داد. این بار «پیکو» متوجه شده که او کیف خریدی با خودش دارد و این شاید دالّ بر این بود که او همان نزدیکیهایی زندگی می‌کند.

سومین روز «پیکو» سر خدمت نبود و جانشین او هیچ توجه خاصی به زن ریزاندام و سالخورده که آرام از کنار او وارد حیاط جلویی ساختمان شد نداشت. زن یکی دو دقیقه به دوروبرش نگاهی کرد و بعد از در طرف چپ وارد ساختمان شد و شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن. به طبقه اول که رسید ایستاد و نگاهی دقیق به کریدور طولانی انداخت و احساس گم شدن به او دست داد.
«ژرف»^۴ پیک کریدور بطرف او رفت و با رفتاری مؤذبانه و دوستانه از او پرسید که آیا می‌تواند کمکی باشد و کاری برایش انجام دهد.

«من دفتر کار فرمانده پلیس را می‌خواهم.»

1. Quai derozfevrea

2. pont-newy

3. maigret

4. Josef

«شما می خواهید فرمانده پلیس را ببینید؟»

«بله، برای همین اینجا آمده‌ام.»

«قرار ملاقات داشتید؟»

زن با حالتی افسرده سرش را تکان داد و گفت «نمی‌شود بدون قرار ملاقات ایشان را ببینم؟»

«اشکالی دارد اگر پیغامی برای ایشان بگذارید؟»

«موضوع خیلی مهم است و باید شخصاً با ایشان ملاقات کنم.»

«شما یکی از این فرمها را پر کنید، ببینم شاید فرمانده بخواهد شما را ببیند.» ساختمان بشدت بوی رنگ می‌داد و رنگ‌کاران تازه آنجا را ترک کرده بودند، ولی او بدون توجه به بوی تند رنگ تحت تأثیر دکور زیبا و اثاث تمیز آنجا قرار گرفته بود، چیزی را که آدم انتظار ندارد در یک اداره دولتی ببیند. بالاخره پای یک میز که با رومیزی ماهوت سبز پوشیده شده بود نشست و شروع کرد به نوشتن.

آهسته می‌نوشت و جملات را با دقتی خاص می‌خواند و زیر بعضی کلمات خط می‌کشید. برگ اول که تمام شد نگاهی به آن کرد و بعد آن را پاره و در سبد کاغذ باطله انداخت. برگ دوم هم که پر شد - بدنبال اولی در سبد کاغذ باطله رفت و سومی هم بهمین ترتیب تا به برگ چهارم رسید، آنوقت در قیافه‌اش آثار رضایت پیدا شد، فرم را برداشت و به نزد «ژرژ» رفت و گفت «شما خودتان این را به ایشان خواهید داد؟ بله؟» «بله مادام»

«می‌دانم که ایشان خیلی گرفتارند.»

«خیلی»

«شما فکر می‌کنید که ایشان مرا بپذیرند؟»

«مطمئن نیستم مادام»

سن او شاید به هشتاد و پنج، هشتاد و شش یا هشتاد و هفت می‌رسید و اندامش باریک و ظریف مثل یک دختر بچه بود. گذشت سالها هیکل ظریف او را تحلیل برده و کوچک کرده بود، اما پوست لطیفش هنوز نشانی از شفافیت گذشته را داشت. با تبسمی آمیخته به شرم نگاهی به «ژوزف» آن مرد خوش‌قلب و مؤدب انداخت، گویی می‌خواست دل او را بدست آورد و گفت «شما نهایت کوشش را خواهید کرد، بله؟ موضوع برای من بسیار مهم است.»

«بنشینید مادام.»

بعد بطرف یکی از درها رفت و ضربه‌ای به آن زد. «میگر» با «ژانوی»^۱ و «لاپوآنت»^۲ که هر دو کنار پنجره کاملاً باز که صدای هیاهوی کوچه را به درون اطاق می‌فرستاد ایستاده بودند مشاوره داشت.

«میگر» فرم را از او گرفت نگاهی به آن کرد و قیافه‌اش توهم رفت و پرسید «چه جور آدمی است؟»

«خانمی سالخورده است با قیافه‌ای محبوب و رفتاری محترمانه، اصرار دارد و التماس می‌کند که شخصاً شما را ببیند.»

روی خط نقطه چین بالای فرم اسمش را خیلی تمیز و خوانا و محکم نوشته بود. «مادام آنتوان دکارامه»^۳ و زیر آن آدرسش را نوشته بود. و بعد علت اصرار برای ملاقات را بیان کرده بود به این شرح.

«موضوع ادعا بسیار بسیار مهم است، موضوع مرگ و زندگی است. به این جهت تقاضا دارم با فرمانده پلیس ملاقات کنم.»

اینجا نوشته‌هایش استحکام بالا را نداشت. کلمات نامرتب و از هم فاصله داشتند، زیر کلمات «فرمانده پلیس» و «بسیار بسیار مهم» را خط کشیده بود و زیر

1. Januiev

2. Lapointe

3. madam Antoine de Caramé

کلمات «موضوع مرگ و زندگی» را دوبار خط کشیده بود.
 «میگر» پکی به پپ زد و زیر لب پرسید: «آیا این زن دیوانه است؟»
 «او خیلی آرام و راحت است و بنظر نمی آید که دیوانه باشد.»
 در «کوئی درزفور» گاهی نامه هایی از دیوانگان، یا آدمهای نامتعادل و دمدمی مزاج بدست اشخاص می رسید که زیر بسیاری از کلمات نامه ها خط کشیده شده بود و این خط کشی بیانگر شخصیت و روحیه نویسنده نامه بود.
 «لاپو آنت» بهتر است تو بروی و با او صحبت کنی و از او بخواهیم که هر روز با ما تماس بگیرد.»

«فرمایید تو مادام. خواهش می کنم بنشینید.»
 زن نگاهی مبهم به سراپای او انداخت و پرسید «شما پسر ایشان هستید؟»
 «پسر کی؟»
 «پسر فرمانده پلیس»
 «خیر مادام، من باز پرس «لاپو آنت» هستم.»
 «اما، شما فقط یک نوجوان بنظر می آید.»
 «من بیست و هفت سال دارم.»
 با این حال قیافه او یک روز هم از بیست و دو سال بیشتر نشان نمی داد و به عقیده بیشتر مردم او به یک دانشجو شبیه تر بود تا به یک افسر پلیس.
 «من خواهش کردم فرمانده پلیس «میگر» را بینم.»
 «متأسفانه ایشان این دقیقه وقت ندارند.»
 زن نزدیک در ایستاد و مدتی به کیف دستی سفید رنگش ور رفت و مردّد که بماند یا برود.

«می شود فردا بیایم؟»
 «باز هم ایشان نمی توانند شما را ببینند.»

«آیا فرمانده پلیس «میگر» هرگز این لطف را نمی‌کند که به کسی قرار ملاقات بدهند؟»

«فقط در موارد خیلی استثنائی.»

«مورد منم یک مورد استثنائی است، همین. موضوع مرگ و زندگی است.»
«همانطور که در فرم نوشته‌اید.»

«بله، همانطور.»

«اگر شما همه جریان را به من بگویید که موضوع چیست می‌توانم به فرمانده گزارش بدهم. قضاوت و رسیدگی با ایشان خواهد بود.»

«فکر می‌کنید بعد مرا خواهد پذیرفت؟»

«نمی‌توانم قول بدهم، اما به احتمال قوی شاید.»

مدتی کوتاه ایستاد و به فکر فرو رفت. شاید رفتن و ماندن را سبک سنگین می‌کرد، بالاخره تصمیمش را گرفت و روی یک صندلی روبروی «لاپوآنت» که حالا پشت میز نشسته بود قرار گرفت.

«مشکل شما چیه مادام؟»

«اول باید به شما بگویم که من بیش از چهل و دو سال است که در «کوئی دلامژیسیری»^۱ در یک آپارتمان زندگی می‌کنم. در طبقه همکف مردی پرنده فروش زندگی می‌کند. تابستان که همه قفس‌ها را بیرون در پیاده‌رو می‌گذارد من در مدت روز صدای آواز پرنده‌ها را می‌شنوم و برایم مونس خوبی هستند.»

«مثل اینکه درباره خطری که متوجه شما بود صحبت می‌کردید.»

«بله، درست است که من در موقعیت خطرناکی هستم ولی به جرئت می‌گویم که شما فکر می‌کنید من یاوه می‌گویم. بنظر می‌آید جوانها همیشه تصور می‌کنند که ذهن مردم سالخورده درست کار نمی‌کند.»

«هرگز چنین فکری بخاطر من نگذشته.»

«درست نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. شوهر دوم من دوازده سال است مرده و از آن زمان تا بحال من خودم تنها در آپارتمان بوده‌ام و هیچکس بغیر از خود من پا در آپارتمان نگذاشته، اینجا حالا برای من بزرگ است ولی من قلباً خودم را راضی کرده‌ام که تا آخر عمر همینجا زندگی کنم. من هشتاد و شش سالم است و هنوز می‌توانم بدون کمک کارهای خانه را از آشپزی و تمیزکاری انجام دهم.»

«حیوانی هم دارید، سگی یا گربه‌ای؟»

«نخیر، همانطور که گفتم همیشه می‌توانم به صدای پرند ها گوش بدهم. آپارتمان من در طبقه اول درست بالای مغازه پرند فروشی است.»

«پس چه چیز باعث نگرانی شما شده؟»

«گفتنش مشکل است. در دو هفته گذشته شاید بیش از پنج بار متوجه شده‌ام که اثاث من از جایشان حرکت کرده‌اند.»

«منظورتان چیه؟» می‌خواهید بگوئید شما که در خانه نبودید وقتی برگشتید دیدی که اثاثان بهم خورده است؟»

«درست همینطور است، تابلویی که آویزان بوده کج شده یا گلدانی روی میز وارونه شده و این قبیل چیزها.»

«شما کاملاً مطمئن هستید؟»

«می‌توانید خودتان بیایید ببینید. چون من یک زن سالخورده هستم فکر می‌کنید که عقلم به جایی نمی‌رسد. به شما گفتم که چهل و دو سال است در همین آپارتمان زندگی کرده‌ام. طبیعتاً اگر چیزی سر جایش نباشد فوراً متوجه می‌شوم.»

«چیزی دزدیده شده یا چیزی کم شده؟»

«شما در آپارتمان پول دارید؟»

«خیلی کم آنقدر که خرج ماهیانه‌ام تأمین شود. شوهر اول من کارمند اداره

حکومت محلی بود و من هنوز حقوق بازنشستگی از «هتل دویل»^۱ می‌گیرم و یک حساب پس‌انداز هم در اداره پست دارم.

«جواهرات و زینت‌آلات ارزشمند و این قبیل چیزها دارید؟»

«چیزهایی دارم که برای من ارج و ارزش دارند و فکر نمی‌کنم آنها ارزش پولی داشته باشند.»

«نشانه‌های دیگر که وجود یک مزاحم را در آنجا ثابت کند مثلاً جای پای مرطوب دیده نشده؟»

«در ده روز گذشته یک قطره باران هم نبوده.»

«خاکستر سیگار چطور؟»

«نخیر.»

«هیچوقت کلید آپارتمان را به کسی داده‌اید؟»

«نخیر، فقط یک کلید دارم که همیشه آن را توی کیفم نگه می‌دارم.»

«لاپوآنت» کلافه شده بود و می‌خواست زن متوجه کلافگی او نشود. پرسید:

«خلاصه اینکه شما که گاهی می‌بینید که چیزهایتان سر جایشان نیستند.»

«درست همینطور است.»

«کسی را ندیده‌اید که بی‌اجازه داخل آپارتمان شود؟»

«هرگز.»

«و شما نمی‌توانید حدس بزنید که این شخص مزاحم کی می‌تواند باشد؟»

«شما بچه دارید؟»

«خیلی متأسفم که هرگز بچه‌ای نداشته‌ام.»

«و خوشاوندانی دیگر؟»

«یک دختر خواهر دارم که ماساژور است و با اینکه خانه‌اش دور از اینجا

«نیست»، آنطرف رودخانه است خیلی کم او را می بینم.»

«چه دوستانی دارید، دوستان زن، دوستان مرد؟»

«بیشتر آدمهایی را که من می شناختم مرده اند. اما یک چیز دیگر هم هست، مرا تعقیب می کنند.»

این را کاملاً تصادفی گفت هیچ نشانی از هیجان یا احساس شدید در او دیده نمی شد و نگاه روشن او ثابت مانده بود.

«مقصودتان بیرون از خانه در خیابان است؟»

«بله.»

«شما شخصی را که تعقیبتان می کند دیده اید؟»

«هر وقت که ناگهان می ایستم و به عقب نگاه می کنم شخصی را به دنبال می بینم، اما همیشه همان شخص نیست. واقعاً من نمی دانم کی می تواند باشد.»

«خیلی از خانه بیرون می روید؟»

«هر روز ساعت هشت برای خرید روزانه از خانه بیرون می روم. فروشگاه «نزال»^۱ از اینجا رفته و چقدر خرید از آنجا راحت بود. درست سرپیچ بود. همیشه آن فروشگاه را بخاطر می آورم. می دانید عادهای کهنه خیلی دیر از یاد می روند. حالا ناچارم به فروشگاههای محلی بروم. دیگر آن گذشته ها بر نمی گردند.»

«مردی شما را تعقیب می کند؟»

«نمی دانم.»

«و احتمالاً شما حدود ساعت ده برمی گردید.»

«همین حدودها و بعد کنار پنجره می نشینم و نخود یا چیزهای دیگر را از پوست در می آورم.»

«بعد از ظهرها در خانه می مانید؟»

«فقط موقعی که هوا بد باشد من دوست دارم هروقت بتوانم از هوای آزاد استفاده کنم اغلب در پارک روی نیمکتی می‌نشینم و ترجیح می‌دهم به باغهای «تویلری»^۱ بروم و روی نیمکت مورد علاقه‌ام بنشینم. تنها من نیستم، می‌دانید که اشخاصی به سن من همه همینطورند و من سال به سال همان صورتهای پیر و سالخورده را می‌بینم.»

«شما تا «تویلری» تعقیب می‌شوید؟»

فقط قسمتی از راه، فکر می‌کنم تا آنجا که مسلم شود به این زودی بر نمی‌گردم.»

«هیچوقت زود برگشته‌اید؟»

«سه بار به بهانه اینکه چیزی را فراموش کرده‌ام زود برگشتم.»

«و حتماً کسی را در آپارتمان ندیدید.»

«اما این واقعیت را عوض نمی‌کند. در فرصتهای دیگر اثاث من جابجا می‌شود و حتماً کسی این کار را می‌کند، نمی‌دانم چرا. من تا بحال اذیت و آزارم به هیچکس نرسیده. امکان دارد که بیش از یک نفر در این کار دخالت داشته باشد.»

«شما گفتید که شوهرتان کارمند اداره حکومت محلی بود، او آنجا چه شغلی داشت؟»

«دیر شورا بود و مسئولیت سنگینی داشت، بدبختانه با یک حمله قلبی در جوانی مرد. فقط چهل و پنج سال داشت.»

«و شما دوباره ازدواج کردید؟»

«دو سال بعد از آن. شوهر دوم من بزرگترین خریدار در بازار «هتل دوئل» بود و بیشتر مسئولیت خرید و فروش لوازم کشاورزی و ابزار و آلات عمومی و کلی را بعهده داشت.»

«او هم مرده؟»

«او وقتی مرد چند سال بود بازنشسته شده بود و اگر تا حالا زندگی می کرد نود و دو سال داشت.»

«او کی مرد؟»

«فکر می کنم به شما گفتم دوازده سال پیش.»

«هیچ خویشاوندی داشت؟ و آیا زمان ازدواج با شما مرد بیوه ای بود؟»

«او فقط یک پسر داشت که درحال حاضر در «ونزوئلا»^۱ زندگی می کند.»

«ببینید مادام چه می گویم، بهتر است من بروم و گزارش آنچه را شما به من گفتید به فرمانده بدهم.»

«فکر می کنید با ملاقات من موافقت کند؟»

«اگر قبول کند با شما تماس خواهد گرفت.»

«آدرس مرا گرفته اید؟»

«در فرمی که پر کردید نیست؟»

«راست است، فراموش کرده بودم می بینید، اینطور است دیگر، من درباره فرمانده فکر می کردم و بنظر می آید او تنها کسی است که می تواند سر از این کار در بیاورد، منظورم این نیست که به شما اعتماد ندارم، اما شما بنظر من خیلی جوان هستید.»

«لاپوآنت» او را تا دم در اطاق و طول کریدور و تا سر پله اصلی همراهی کرد، وقتی به اطاق دفتر «میگر» برگشت «ژانوی» مدتی بود که رفته بود.

«خوب؟»

«حق با شما بود قربان، باید کمی غیرمتعادل باشد. در عین حال خیلی محکم، مسلط به خود، آرام و خیلی خوش زبان بود. هشتاد و شش سال دارد، تنها چیزی که

می توانم بگویم اینست که امیدوارم به سن او که رسیدم مثل او سالم و سرحال باشم.»

«اما درباره این تهدید یا هرچیز دیگر که بدور سرش می چرخد چی؟»
 «او بیش از چهل سال است که در همان آپارتمان در «کوی دلا مژیسر» زندگی می کند. دوبار ازدواج کرده و ادعا می کند زمانی که بیرون از آپارتمان است بعضی از چیزهایش از قبیل تابلو و گلدان و امثال اینها از جایشان حرکت داده می شوند.»
 «میگر» دوباره پیش را روشن کرد و پرسید. دیگر چه جور چیزهایی؟
 «همین ها قربان، قاب عکس و گلدان و تابلو که جهشان تغییر کرده.»
 «گربه یا سگی هم دارد؟»

«خیر قربان، با آواز پرنده ها سرش را گرم می کند. ظاهراً در طبقه همکف مردی زندگی می کند که پرنده می فروشد.»
 «گزارش دیگری هست؟»

«بله، او معتقد است که او را تعقیب می کنند.»
 «واقعاً کسی را دیده که در تعقیبش باشد؟»
 «نخیر، اما این فکر ذهن او را مشغول کرده.»
 «دوباره برمی گردد؟»

«او امیدوار است که شخصاً شما را ببیند. درباره شما طوری حرف می زند مثل اینکه شما را «خدا» می داند و فکر می کند تنها شما هستید که می توانید گفته های او را درک و مشکلش را حل کنید. خوب حالا من چه باید بکنم؟»
 «هیچ چیز، حتماً دوباره برمی گردد.»

«خوب، به پل که برسیم از آن خواهیم گذشت. با اینحال تو باید بروی و با سرایدار آنجا تماس بگیری و راجع به این زن پرسشی بکنی.»
 «میگر» دوباره متوجه پرونده ای که قبلاً مشغول خواندن آن بود شد و

«لاپو آیت» جوان برگشت و به اطاق بازرسان رفت.
 «ژانوی» پرسید: آن زن یک مورد پیچیده گره خورده ای بود؟
 «شاید، اما یک مورد غیر عادی.»
 «راجع به خیلی موارد پیچیده چه می دانی؟»
 «یکی از عمه های من بیمار است و در بیمارستان روانی بتری است.»
 «بنظر می آید که این پیر دختر روی تو خیلی اثر گذاشته.»
 «بله، اما از یک جهت. بنظر او من یک پسر بچه هستم که احتمالاً مشکل او را نمی توانم بفهمم و تمام امیدش بسته بوجود «میگر» است.»

* * * * *

بعد از ظهر همان روز «لاپو آیت» قدم زنان به طرف «کوئی دلامزیر» محلی که ویرینها و فروشگاههایش پر از پرنده ها و حیوانات کوچک دست آموز بودند براه افتاد. به شکرانه هوای درخشان و مطبوع، جلوی کافه ها و پیاده روها صندلی و میز چیده شده بود. وقتی به شماره ۸ رسید سرش را بالا کرد و نگاهی به پنجره های طبقه اول انداخت و متوجه شد که تمام باز است. با اشکال اطاق سرایدار را که پشت ساختمان بود پیدا کرد. زن سرایدار در کناری در آفتاب نشسته و سرگرم روفو کردن یک جوراب مردانه بود.

«بدنبال شخص خاصی هستید؟»

«لاپو آیت» کارت رسمی کارش را به او نشان داد.
 «خیلی ممنون می شوم اگر درباره مادام «آنتوان د کارامه» هر چه می دانید به من بگویید. اسمش همین است نیست؟ خانم سالخورده ای که در طبقه اول زندگی می کند؟»

«می دانم، می دانم، «آنتواین» اسم خانوادگی شوهر دومش بوده و قانوناً اسم او «مادام آنتواین» است. اما او خیلی به شوهر اولش که در «هتل دوئل» شغل و مقام بالایی داشته افتخار می کند و دوست دارد او را به نام مادام «آنتواین دُکارامه» بشناسند.»

«چه عقیده ای درباره او دارید؟»

«منظورتان چیه؟»

«رویهمرفته آدم عجیبی است؟»

«می خواهم بدانم چطور شده که ناگهان او مورد توجه و جلب نظر پلیس واقع شده؟»

«او آمد و از ماکمک خواست.»

«یعنی چه مشکلی برایش پیش آمده؟»

ظاهراً وقتی که او در خانه نیست بعضی چیزها از جایشان حرکت می کنند، در این باره چیزی به شما نگفته؟

«فقط از من پرسید بیگانه ای را ندیده ام که بالا به آپارتمان او برود و من جواب دادم که کسی را ندیده ام. بهر صورت من از اینجا نمی توانستم نه در ورودی را و نه پله گرد را ببینم.»

«خیلی ها به ملاقات او می آیند؟»

«فقط دختر خواهرش که او هم ماهی یکی دوبار می آید، حتی گاهی اتفاق می افتد که دو سه ماه دیده نمی شود.»

«شما هیچ وقت متوجه شده اید که رفتار عجیبی از او سر بزنند؟»

«او مثل زنان من دیگر به اتکاء خودش زندگی می کند. او واقعاً یک خانم

است که همیشه نسبت به همه کس متواضع و مؤدب است.»

«الان در خانه است؟»

«نخیر، او هیچوقت شانس نشستن روی نیمکت مورد علاقه اش در «تویلری» و از آفتاب مطبوع لذت بردن را از دست نمی دهد.»

«با شما هیچ تماسی دارد و صحبت می کند؟»

«فقط چند کلمه آنهم هر وقت همدیگر را ببینیم. بیشتر اوقات از حال شوهرم که در بیمارستان بستری است می پرسد.»

«خیلی از شما ممنونم.»

«گمان می کنم شما ترجیح می دهید که راجع به این ملاقات حرفی نزنم.»

«اشکالی ندارد حرفی بزنید، یا نزنید.»

«به هر حال اگر شما می خواهید بدانید که شاید او دیوانه باشد من مطمئنم که او دیوانه نیست. سرگرمیها و مشغله های خودش را دارد. مثل همه آدمهای دیگر نه بیشتر از آنها و نه کمتر.»

«شاید باز شما را ببینم.»

* * * * *

«میگر» خیلی سرحال و در نهایت خوش خلقی بود. ده روز بود که آسمان آبی رنگ پریده پاریس یک لکه ابر ندیده و یک قطره باران نباریده بود، فقط نسیم ملایمی که گاه می وزید. در چنین روز مطبوع بهاری پاریس چون یک تابلوی زیبا می درخشید و شادی می داد.

آتش تا دیروقت در دفتر کارش ماند تا به گزارشی که مدتی روی آن کار کرده بود و می خواست هرچه زودتر از آن خلاص شود رسیدگی کند، صداهایی از رفت و آمد اتومبیل ها و اتوبوسها و گاهی آژیر یک کشتی یدک کش را که روی رود در حرکت بود می شنید. ساعت حدود هفت بود که در اطاق بازپرسها را باز

کرد تا به «لوکا»^۱ و دوسه باز پرس دیگر که کشیک شب بودند رفتش را خبر بدهد. با حالتی شاد و سرحال و بقصد رفتن به «براسری دافین»^۲ و لبی تر کردن از پله‌ها پایین رفت. از در اصلی که بیرون می‌رفت با دو پاسبان نگهبان سلامی رد و بدل کرد و خارج شد بعد از یکی دو دقیقه تردید و دودلی تصمیمش را عوض کرد و بطرف خانه براه افتاد. چند یاردی بیشتر بطرف «بلوار دوپالائی»^۳ نرفته بود که هیکل کوچک زنی سر راهش سبز شد، با شرح حالی که «لاپوآینت» از او داده بود اشکالی در شناخت او نداشت.

«زن با گرمی و اشتیاق فراوان گفت: واقعاً شما هستید. نیستید؟» هیچ لزومی ندید که او را به نام بخواند، کسی را که جزئیات موارد متعدد دعوایش را حریصانه در روزنامه‌ها خوانده بود و برای او همان فرمانده پلیس معروف و بزرگ است، از این هم فراتر رفت که تمام کلماتی که درباره او در روزنامه نوشته شده بود بخاطر بیاورد.

«پوزش می‌خواهم از اینکه اینطور در خیابان با شما روبرو می‌شوم. آخر آنجا اجازه نمی‌دهند به شما نزدیک شوم.»

«میگر» یک لحظه احساس حقارت کرد. در تصورش می‌دید که دو نگهبان پشت سرش نگاههای کنجکاوانه با هم رد و بدل می‌کنند.

«ایرادی نیست. گلایه‌ای از آنها ندارم و موقعیت آنها را درک می‌کنم. این وظیفه آنها است که در مواقع اشتغال به کار از حضور اشخاص و ایجاد مزاحمت برای شما جلوگیری کنند. اینطور نیست؟»

چشمهای او بودند که عمیق‌ترین احساس و اثر را روی فرمانده پلیس گذاشتند. چشمان خاکستری کم‌رنگ، روشن و صاف و خیلی نجیب که هنوز برق و تلؤلوی

1. Lucas

2. Brasserie Dawphine

3. Boulevard dupalois

زندگی را نشان می داد. تبسمی به فرمانده کرد و از نگاهش معلوم بود که از شادی و پیروزی خودش را در آسمان هفتم حس می کند. اما چیز دیگری هم در او بود که آدمی را به اعجاب و شگفتی وامی داشت و تحت تأثیر قرار می داد و آن نیروی شدید زیستن، زندگی کردن که موردی فوق العاده در وجود یک زن ریزندام سالخورده بنظر می آمد.

«شما از کدام طرف می روید؟»

«میگر» بطرف «بون سنت مایکل»^۱ اشاره کرد.

«خیلی ناراحت می شوید اگر من با شما بیایم؟»

در کنار «میگر» راه رفتن باز هم او را بنظر ریزتر و کوچکتر نشان می داد.

«موضوع اصلی این است که شما متوجه می شوید و تشخیص می دهید که من دیوانه نیستم. من می دانم که ما آدمهای پیر بنظر اشخاص جوان چگونه می آییم و من حقیقتاً زن خیلی پیری هستم.»

«شما هشتاد و شش سال دارید، ندارید؟»

«می بینم که آن مرد جوان که من با او صحبت کردم همه چیز را بشما گفته، او برای شغلی که دارد خیلی جوان بنظر می آید اما می بینید که خوب تربیت شده و اخلاق و حالات خوب و برآورنده ای دارد.»

«خیلی اینجا منتظر ماندید؟»

«از پنج تا شش. فکر می کردم شما ساعت شش کارتان را تعطیل می کنید. عده زیادی از آقایان بیرون آمدند اما شما بین آنها نبودید.»

«پس او یکساعت تمام پنهان از دید دو پلیس گارد نگهبان منتظر مانده بود.»

«احساس می کنم خطری مرا تهدید می کند، کسی دزدانه به آپارتمان من می آید و چیزهای مرا جابجا می کند و باید علتی برای اینکار داشته باشد.»

«مقصودتان این است که کسی در آپارتمان شما در جستجوی پیدا کردن چیزی است. از کجا فهمیده اید؟»

«می بینم چیزها آنطور که گذاشته ام سر جای شان نیستند، در صورتیکه من خیلی دقیق و منظم هستم و بیشتر از چهل سال است که هرچیز همانطور که گذاشته ام سر جای خودش است. این پیش آمد ذهن مرا نگران و مشغول کرده.»

«این جریان بیش از یکبار اتفاق افتاده؟»

«دست کم چهار بار.»

«چیزی با ارزش دارید؟»

«نخیر، آقای فرمانده هیچ چیز. اما خورده چیزهایی هست که در طول سالها جمع شده و نگهداشتن آنها علت عاطفی و احساسی دارد.»

زن ناگهان ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

«میگر» پرسید: کسی در تعقیبتان است؟

«در این لحظه نخیر، من استدعا دارم بیاید و ببینید وقتی آنها را در سر جاهایشان نشان دادم شما خودتان خیلی بهتر موضوع را خواهید فهمید.»

«من نهایت تلاش را خواهم کرد تا سر از این کار در بیاورم و مشکل را حل کنم.»

برای زنی سالخورده مثل من بهتر از این چه کاری می توانید بکنید؟ «کوئی دلامتریسری» درست بعد از این پیچ خیابان است. فردا یا وقتی دیگر سری به من بزنید، قول می دهم زیاد وقتتان را نگیرم و قول می دهم که دیگر در دفترتان مزاحم نشوم.»

«تلاش می کنم هرچه زودتر بیایم.»

«این هفته؟»

«اگر بشود این هفته وگرنه اول هفته بعد.»

آنها به ایستگاه اتوبوس رسیدند. «میگر» گفت: ببخشید من دیگر حالا باید بروم منزل.»

«من به اتکا و امید شما هستم و به شما اعتماد می‌کنم.»
در آن لحظه برای «میگر» مشکل بود که احساس واقعی‌اش را نسبت به او درک کند. نمی‌شد اعتراض کرد که گفته‌های او جعلی است، ولی بهر حال اینطور بنظر می‌رسید. اما واقعاً اگر کسی با او بود و بصورت او نگاه می‌کرد تقریباً غیرممکن بود که گفته‌های او را جدی نگیرد.

«میگر» بالاخره به خانه رسید، میز شام را چیده و حاضر دید، گونه‌های همسرش را بوسید و گفت: «امروز چه روز زیبایی بود. حتماً از خانه بیرون رفته‌ای؟»

«رفتم کمی خرید کردم.»

بعد «میگر» با گفته‌های بعدی‌اش او را به تعجب واداشت. «بگو ببینم هیچوقت روی نیمکت یک پارک عمومی نشسته‌ای؟»

با این پرسش زنش متعجب شد بعد از کمی تأمل گفت: «شاید یک وقتی نشسته باشم، مثلاً وقتی قرار دندانپزشکی داشتم و خیلی زود راه افتاده بودم.»

امروز عصر کسی را ملاقات کردم که هر روز بعد از ظهرها خیلی راحت در «تویلری» روی یک نیمکت ساعتها می‌نشیند.

«خیلی از آدمها همین کار را می‌کنند.»

«تو هیچوقت با یکی از آنها صحبت کرده‌ای؟»

«شاید یکبار پیش آمد که مادر دختر کوچکی از من خواست مراقب دخترش

باشم تا او فقط برود آنطرف خیابان چیزی بخرد.»

اینجا هم پنجره باز بود و شدت گرمای تابستان محسوس، غذای آنها را چند

نوع گوشت سرد و سالاد با مایونز تشکیل می‌داد. بعد از صرف غذا «میگر» گفت:

«با یک پیاده روی کوتاه چطوری؟»

خورشید غروب می کرد و هنوز روشنائی سرخ فامی با زیبایی خاص آسمان را می پوشاند. «بلوار ریشارد - لِنوار»^۱ آرام بود، اینجا و آنجا مردم از پنجره ها و بالکونها آرنج هایشان را روی نرده ها تکیه داده و خیابان را تماشا می کردند. آنها دوبه دو راه می رفتند و مردم را که در حال رفت و آمد بودند تماشا می کردند و به ویرترین مغازه ها نگاهی می انداختند. با هم تا «باستیل»^۲ رفتند و در امتداد «بلوار بن مارش»^۳ برگشتند. دیگر حرفی نداشتند بهم دیگر بگویند از این پیاده روی با هم راضی و شاد بودند.

بالاخره «میگر» گفت: «امروز عصر یک خانم پیر و خیلی عجیب به ملاقات من آمد.»

«اگرچه «لاپوآنت» با او مصاحبه کرده بود اما من او را ندیده بودم تا امروز موقعی که دفتر را ترک می کردم با او روبرو شدم، از داستانی که او تعریف می کند می شود فکر کرد که یا دیوانه است و یا لاقط نامتعادل.»

«مگر چه مشکل و ناراحتی دارد؟»

«در واقع هیچ مشکلی ندارد فقط می گوید گاهی که از خانه بیرون می رود در برگشتن می بیند بعضی چیزهایش جابجا شده اند.»

«گرچه دارد؟»

«اولین پرسشی که «لاپوآنت» از او کرد همین بود. هیچ حیوانی در خانه ندارد. آپارتمان او بالای یک دکان پرنده فروشی است و او در تمام روز آواز پرنده ها را می شنود و می گوید اینها دوست و مونس خوبی برای او هستند.»

«فکر می کنی گفته هایش حقیقت دارد؟»

1. Boulevard Richard - Lenoir

2. Bastille

3. Boulevard Beaubourg

«بله» وقتی که پیش من بود و به من نگاه می‌کرد با آن چشمهای آبی خاکستری، با آن نگاه پاک، مهربان، صادق بدون ذره‌ای تزویر و خدشه. دوازده سال است که بیوه شده و تنها زندگی می‌کند. کسی را در این دنیا ندارد جز یک دختر خواهر که گاه او را می‌بیند. هر روز صبح با کلاه سفید و دستکش سفید برای خرید به فروشگاههای محلی می‌رود. بیشتر ساعات بعد از ظهرها را با نشستن روی یک نیمکت در پارک «تویلری» می‌گذراند. هرگز حوصله‌اش سر نمی‌رود و از تنهایی ناراحت نمی‌شود و شکایت نمی‌کند.»

«این وضع درباره خیلی اشخاص سالخورده صدق می‌کند، تو که خودت می‌دانی.»

«درست می‌گویی اما چیزی در او هست که با دیگران متفاوت است و من نمی‌توانم درست انگشت روی آن بگذارم.»

هوا خیلی سرد و تاریک شده بود که آنها به خانه رسیدند و خیلی هم زود خوابیدند. صبح روز بعد که بنظر روز مطبوعی می‌آمد «میگر» تصمیم گرفت تا دفتر کارش پیاده برود.

مثل همیشه توده‌ای بزرگ از نامه روی میزش انباشته بود که آنقدر وقت داشت فقط نگاهی به آنها بیاندازد و چند کلمه‌ای با بازپرسها حرف بزند و خلاصه‌ای از جریان کارها پیرسد.

آن روز تا ظهر با باتمام رساندن چند کار عادی روزانه گذراند و بعد تصمیم گرفت برای صرف ناهار به «براسری دافین» برود. به همسرش زنگ زد که ناهار منتظرش نباشد و قصد داشت بعد از صرف ناهار به آن خانم سالخورده تلفنی تماس بگیرد اما موفق نشد. با رفیقی قدیمی برخورد که از زمان بازنشستگی‌اش او را ندیده بود و بیش از یک ربع ساعت در آفتاب ایستادند و گپ زدند.

بعد از ظهر همانروز باز تصمیم گرفت به دیدن خانم پیر که بازپرسها به او لقب

«زن دیوانه میگر» داده بودند برود ولی هربار که عزم رفتن می‌کرد به اشکالی یا پیش‌آمدی برمی‌خورد و موفق نمی‌شد و با خودش می‌گفت فردا حتماً خواهم رفت. اگر روزنامه‌ها می‌توانستند به داستان جابجا شدن چیزهای تزئینی دست‌رسی پیدا کنند و در روزنامه منعکس کنند او به یک موجود خنده‌آور در پاریس تبدیل می‌شد.

آنشب را «میگر» و همسرش در خانه ماندند و با تماشای تلویزیون گذراندند. روز بعد او دیر بیدار شد و ناچار با اتوبوس سرکار رفت. چند دقیقه پیش از ظهر رئیس بخش اداری به او زنگ زد و گفت: «اتفاقی افتاده که فکر می‌کنم برایت جالب باشد. اینجا سرایدار آپارتمانها می‌گوید که یکی از بازپرسهای شما، یک جوان خیلی خوش‌قیافه روز پیش تلفنی با او تماس گرفته که او را ببیند.» فوراً احساس پیش‌آمد بدی کرد و پرسید: «در کوئی دولا مژیسیری؟»

«بله»

«آن زن مرده؟»

«بله»

«تو از همان آپارتمان زنگ می‌زنی؟»

«من پایین هستم، در دکان پرنده فروشی. بالا تلفن نیست.»

«الساعه راه می‌آئیم.» سری به اطاق کار بازپرسها زد و به «لاپوآنت» گفت: با

من بیا.

«اتفاق بدی افتاده، قربان؟»

«بله، تا آنجا که به من و تو مربوط می‌شود، بله، خیلی بد. آن خانم پیر.»

«آن خانم با چشمان آبی خاکستری که کلاه سفید به سرش بود؟»

«بله، او مرده.»

«به قتل رسیده؟»

«قول می‌دهم به قتل رسیده والا چرا مدیر بخش فکر کرد با من تماس بگیرد؟»
 آنها منتظر ماشین هم نایستادند پیاده براه افتادند و سریع تر رسیدند. رئیس
 «ژانتو»^۱ کسی که «میگر» بخوبی او را می‌شناخت لب پیاده رو کنار قفس یک
 طوطی ایستاده بود.

«شما او را می‌شناختید؟»

فقط یکبار او را دیدم، من به او قول داده بودم هرچه زودتر بیایم او را ببینم،
 همین دیروز و چه زود آمدم!

اگر «میگر» می‌آمد آیا تغییری در این پیش‌آمد داده می‌شد؟

«کسی بالا هست؟»

«یکی از نفرات من بالاست و دکتر «فورنی آکس»^۲ هم تازه رسیده.»

«چطور مرده؟»

«هنوز نمی‌دانم، حدود ساعت ده و نیم صبح یکی از متأجران طبقه دوم
 می‌بیند که در آپارتمان او باز است اهمیتی نمی‌دهد و بدنبال کار خودش می‌رود
 وقتی ساعت یازده برمی‌گردد می‌بیند در هنوز باز است. صدا می‌کند. «مادام
 آنتوان»^۳ مادام آنتوان، شما خانه هستید؟ وقتی جوابی نمی‌شنود داخل آپارتمان
 می‌شود و تقریباً می‌افتد روی جسد.»

«جسد روی زمین افتاده بود؟»

«بله، در اطاق نشیمن.»

«همسایه کار درستی کرد که فوراً به ما زنگ زد.»

«میگر» با قیافه‌ای مغموم و بسیار گرفته آهسته از پله‌ها بالا رفت.

«چه لباسی پوشیده بود؟»

1. Janton

2. Forniaux

3. Madam Antoine

«حتماً صبح از خانه بیرون رفته بوده چون هنوز کلاه و دستکش سفیدش به تن اوست.»

«هیچ آثار ضرب و جرحی دیده شده؟»

«من چیزی ندیدم، سرایدار می‌گفت یکی از نفرات شما سه روز پیش اینجا بوده و درباره این خانم سالخورده از او پرسشهایی کرده، این بود که من فوراً به شما زنگ زدم.»

دکتر «فورنی آکس» روی زمین کنار جسد زانو زده بود و با ورود آنها او هم که کارش تمام شده بود، برخاست و به آنها دست داد.

«دکتر می‌توانید بگویید علت مرگ چه بوده؟»

«خفگی»

«او را خفه کرده‌اند؟»

«نخیر، یک پارچه یا حوله و شاید یک دستمال روی بینی و دهان او آنقدر نگهداشته شده تا وقتی که از نفس کشیدن افتاده.»

«شما مطمئن هستید؟»

«بعد از کالبد شکافی می‌توانم با اطمینان گفته‌ام را تأیید کنم.»

پنجره باز بود و آنها می‌توانستند صدای آواز و چهچهه پرندگان را بشنوند.

«چه وقت مرده؟»

«دیروز بعد از ظهر دیروقت یا اول شب.»

مرده زن سالخورده حتی از زمان زنده بودنش کوچکتر بنظر می‌آمد، مثل یک عروسک از هم پاشیده آنجا افتاده بود. در حالیکه ساق یک پایش ناجور خم شده و زاویه بدشکلی نشان می‌داد. دکتر چشمهای او را بسته بود، دستها و صورتش مثل کنده کاری روی عاج بنظر می‌آمد.

«بنظر شما چقدر طول کشیده تا قاتل مطمئن شده او مرده؟»

«گفتنش مشکل است بخصوص درباره زنی به سن او، شاید پنج دقیقه، کمی بیشتر یا کمتر.»

«لاپوآینت» به دادستان عمومی و آزمایشگاه زنگ بزن. به «مور»^۱ هم بگو
افرادش را بفرستد اینجا.»

«گروهان پلیس: کار دیگری هست که انجام بدهم؟ من ترتیب کارها را خواهم داد به محض اینکه کار شما با آن زن تمام شد ماشین متوفیات می آید و جسد را جمع آوری می کند و می برد به آزمایشگاه فورنسی.»

کم کم جمعیت کوچکی بیرون ساختمان جمع می شدند. پلیس بخش یکی از
افرادش را فرستاد تا به آنها جریان را بگوید و آنها را متفرق کند.

قتل و جنایت آنجا زیاد اتفاق می افتاد ولی این اتفاق اثر عمیقی روی آنها
گذاشته بود. هم مقتول خیلی پیر بود و هم آنچه اتفاق را تلختر و بدتر می کرد
اینکه هیچ نشانی از بدی در مقتول سراغ نداشتند.

بعد جو محیط بود که توجه را جلب می کرد. مبلمان زمان «ویکتوریا»^۲ یا
«ادوارد»^۳ را بخاطر می آورد. مبها و میزها هم از چوب محکم ماهون بود که به
زیبایی پولیش شده و براق بودند. صندلیها از نوعی که معمولاً در سالنهای پذیرایی
محلی دیده می شود که با مخمل قرمز لاکی روکش شده بود و تعداد زیادی
چیزهای تزئینی برای دکور و چندین قاب عکس و تابلو روی همه دیوارهایی که با
کاغذ دیواری گلدار پوشیده شده بود خودنمایی می کرد.

«حالا کار ما اینست که منتظر D.P.P باشیم.»

طولی نمی کشد که می رسند. اولین نماینده که حاضر باشد خواهند فرستاد. نماینده
به اتفاق منشی اش می رسد و نگاهی سریع به اطراف می اندازد. همین و همین.

1. Morre

2. Victorian

3. Edwardian

این در واقع یک تعریف مختصر از آنچه معمولاً انجام می‌شد بود، مقدمه رسیدن تکنیسین‌های «فورنیک» دادگاهی با تمام دستگاههای مزاحیشان.

همان موقع در بدون هیچ صدایی کاملاً باز شد که «میگر» جا خورد و دختر کوچکی وارد اتاق شد. شاید دختر یکی از همسایه‌های طبقات بالا بود که این رفت و آمدها برایش عجیب بود و می‌خواست ببیند چه خبر شده.

«دختر خانم، تو اغلب می‌آیی اینجا؟»

«نخیر، من هیچوقت اینجا نیامده‌ام.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«درست آنطرف پاگرد.»

«مادام آنتوان را می‌شناختی؟»

«گاهی او را روی پله‌ها می‌دیدم.»

«عادت داشت که با تو حرف بزند؟»

«همیشه به من می‌خندید.»

«هیچوقت چیزی مثل شکلات یا شیرینی به تو می‌داد؟»

«نخیر.»

«مادرت کجاست؟»

«در آشپزخانه.»

«مرا می‌بری پیش مادرت؟»

بعد رو کرد به رئیس بخش و گفت: «برای یک لحظه مرا می‌بخشی و خیلی

ممنون می‌شوم که هروقت نماینده اینجا رسید به من خبر بدهی.»

خانه دخترک ساختمان کهنه‌ای بود. اینجا و آنجا دیوار شکم داده و روی کف

چوبی اتاق شکافهای زیادی دیده می‌شد.

«مامی» یک آقایی آمده شما را ببیند.»

زن در حالیکه دستهایش را با پیش بندش پاک می کرد از آشپزخانه بیرون آمد.
از آرنج به پایین روی دستش را هنوز کف صابون پوشانده بود.

«من میگر فرمانده پلیس هستم و در آپارتمان روبروی پاگرد بودم که دختر
شما وارد اطاق شد. شما بودید که جسد را پیدا کردید؟»

«چه جسدی؟ لوست^۱ برو توی اطاق.»

«همایه شما، همایه روبرویی.»

«پس او مرده؟ من همیشه می گفتم دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد. زنی به
سن او نمی بایست تنها زندگی کند. حتماً موقعیت بدی را گذرانده و آن توان را
نداشته که کسی را به کمک بخواند.»

«او را به قتل رسانده اند.»

«من هیچ چیز نشنیدم. البته با این همه صدای رفت و آمد در خیابان...»

«تیراندازی نبوده، دیروز بعد از ظهر یا اول شب این اتفاق افتاده.»

«زن بیچاره. او در سطحی بالاتر از ما بود، غروری و شخصیتی داشت اما من

هیچ احساسی علیه او نداشتم»

«رفتارتان با هم دوستانه بود؟»

«در تمام مدت هفت سالی که من اینجا زندگی می کنم شاید یک دوجین کلمه

هم با هم رد و بدل نکردیم.»

«درباره زندگی شخصی او شما چیزی می دانید؟»

«اغلب صبحها می دیدم که از خانه بیرون می رود، زمستانها با کلاه سیاه و

تابستانها با کلاه سفید. هیچوقت بدون دستکش از خانه بیرون نمی رفت حتی تا سر

خیابان برای خرید. خوب، من می گویم. زندگی کن و بگذار زندگی کنند.»

«آدمهای زیادی به دیدنش می آمدند؟»

«تا آنجا که من می دانم کسی را نداشت، نه، اجازه بدهید فکر کنم. چرا یک نفر را داشت، یک زن سنگین وزن و کمی شبیه مردها. دو سه بار او را دیدم که زنگ آپارتمان او را می زد.»

«روز بود او را دیدید؟»

«هر بار سرش بعد از شام بود.»

«این اواخر هیچ رفت و آمد غیر عادی در ساختمان ندیده اید؟»

«همیشه مردم می آیند و می روند، سرایدار که آنطرف حیاط است هیچوقت خانه اش را ترک نمی کند و توجه خاصی به مستأجرها ندارد.

در اینموقع دخترک بدون صدا دوباره وارد اطاق شد، زن بطرف او برگشت و گفت: «نشیدی چی گفتم؟ برگرد برو به اطاق خودت.»

«شاید دوباره شما را ببینم، با همه مستأجرها چند کلمه ای حرف دارم.»

«تصور می کنم هیچ نظری درباره اینکه قاتل کی بوده ندارید؟ نه؟ به هیچکس مظنون نیستید؟»

«هیچکس.»

«کی جسد را پیدا کرد؟»

«کسی از طبقه دوم، موقع رفتن دیده بود که در آپارتمان باز است و در بازگشت که در آپارتمان را همانطور باز می بیند مادام را صدا می زند و چون جوابی نمی شنود داخل آپارتمان می شود و جسد را می بیند.»

«می توانم حدس بزنم کی بوده.»

«چرا اینطور می گوید؟»

«حتماً باید «مادر روشین»^۱ باشد. او پرسر و صدا ترین زن در این ساختمان

است.»

سر و صدای رفت و آمد از پله گرد شنیده می‌شد. آدم‌هایی از طرف D.P.P بخش پیگرد عمومی^۱ رسیده بودند. «میگر» رفت تا به آنها پیوندد. دکتر «فورنیاکس»^۲ اینجا بود اما تلفنهای زیادی داشت و نتوانست خیلی معطل شود. نماینده جوان بلندقد بسیار خوش لباسی بود که به محض ورود نگاهی با تعجب به اطراف انداخت مثل اینکه هرگز جایی شبیه آنجا ندیده بود. بعد ایستاد و متوجه جسد مچاله شده روی زمین شد.

«چه جور مرده؟»

«خفه شده»

«معلوم است، او نمی‌توانسته زیاد مقاومت کند.»

چند دقیقه بعد هم قاضی «لیبار»^۳ رسید. او هم با تعجب نگاهی به اطراف کرد و گفت: «درست مثل یک صحنه از فیلمهای قدیمی است.»

«لاپو آنت» در اینوقت برگشته بود. او و «میگر» نگاههایی رد و بدل کردند در حالیکه احساسشان کاملاً روشن بود و نشانی از تنفر و انزجار نداشتند.

1. D.P.P = Département of Pullic Proseccion

2. Forniaix

3. Libart

فصل دوم

رئیس پلیس ناحیه پیشنهاد کرد: «هر لحظه ممکن است حاملین برانکار که از لابراتوار فورنسیک می‌آیند برسند. بهتر است دو نفر از افراد را بفرستم این آدمها را که از آپارتمانهایشان بیرون آمده و روی پله گرد و راهرو جمع شده‌اند و بدون اینکه توجهی به رسیدن برانکار داشته باشند از اینجا دور کنند.»

«لاپوآنت» نگاهی به «میگر» کرد و متوجه قیافه مغموم و رنگ پریدگی غیرعادی او شد. فقط سه روز از زمانی که اولین بار او چشمش به آن زن مرده افتاده بود می‌گذشت هنوز احساس می‌کرد که آن زن در ناراحتی و اضطراب یا واقعی و یا خیالی احتیاج به کمک او داشته. آن زن به او اعتماد کرده و درخواست یک دیدار و صحبت خصوصی با او داشته و وقتی از ملاقات با او مأیوس شده در خیابان جلوی او را گرفته. هنوز «میگر» می‌توانست قیافه او را با آن چشمهای درخشان که برقی از احترام و صداقت داشت و با تبسم به او نگاه می‌کرد در ذهنش ببیند.

«میگر» فکر کرده بود او دیوانه است یا تعادل عقلی ندارد و هنوز با همه این پیش آمدها این فکر در ذهنش سایه کمرنگی می‌زد. قول داده بود برود او را ببیند.

کاش همانروز بعد از ظهر رفته بود. حالا دیگر خیلی دیر شده، دیگر او زنده نیست، مرده، همانطور که وحشت داشت و از یک لحظه که او را تهدید می‌کرد می‌ترسید.

«مواظب باش که در تمام اطاقها از همه چیز اثر انگشت بردارند، حتی از یک اینچ نگذرند. مطمئن باش که تمام چیزها را بدقت بررسی کنند، حتی چیزهای خیلی کوچک را.»

در این وقت صداهایی از بیرون از پله گرد شنیده شد. «میگر» در را باز کرد و چشمش به عده‌ای خبرنگار و عکاس افتاد که دم در جمع شده و تنها یک گروه‌بان یا آنها در کشمکش است که از آنجا دورشان کند. یک دوربین توی صورتش فلاش زد و یکی با صدای بلند پرسید: «جناب رئیس ممکن است توضیح مختصری بدهید؟»

«حالا نه، آقایان، می‌دانید هنوز بازپرسی شروع نشده.»

«او کی بود؟»

«یک خانم پیر.»

«مادام آنتوان دوکارامه»

«همینقدر که از سرایدار پرسیدیم، چیزی که هست سرایدار می‌گوید یکی از افراد شما اوایل هفته اینجا بوده و دوباره مقتول پرسشهایی کرده، این بچه منظوری بوده؟ دلیلی دارید که خطری او را تهدید می‌کرده؟»

«تنها چیزی که در حال حاضر می‌توانم بگویم این است که اطلاعات من به همان اندازه است که شما می‌دانید.»

«این حقیقت دارد که هیچوقت هیچکس به دیدن او نمی‌آمد و همیشه تنها زندگی می‌کرد؟»

«تا آنجایی که ما می‌دانیم این واقعیت است، فقط یک دختر خواهر که من اسم

او را نمی‌دانم که گاه به دیدن او می‌آمده، او یک ماساژور است و درست آنطرف رودخانه زندگی می‌کند نزدیک اینجا کمی دورتر از پن - نیو.

«اطلاعه مختصری از این جریان حتماً از رادیو پخش خواهد شد و در روزنامه‌های عصر هم حتماً شرحی نوشته می‌شود و در نتیجه دخترزاده او هم از جریان امر مطلع شده و شکی نیست که خود را موظف می‌داند تا بیاید و در کارها و مراسم شرکت کند.»

«اجازه می‌دهید ما وارد شویم و چند عکس بگیریم؟»
 «حالا خیر، افراد گزارشگر جنائی هنوز کارشان را تمام نکرده‌اند. ممنون می‌شوم اگر شما پله گرد و راهرو را ترک کنید تا آنها کارشان تمام شود، آنوقت بیایید.»

«باشد، ما پایین پله‌ها در راهرو متظر می‌مانیم.»
 «میگر» در راهرو را بست، او هنوز وقت نکرده بود دور و بر داخل آپارتمان را دیدی بزند و بررسی کند. اطاق نشیمن مشرف به خیابان بود که بدون شک «مادام آتواین» بعد از برگشتن از گردش روزانه‌اش در «تویلری» در همان اطاق مورد حمله واقع شده بود.

«پس او حق داشته مشکوک باشد و فکر کند که در غیاب او کسی به خانه‌اش رفت و آمد داشته؟ اگر اینطور بوده باید چیز خاص و قابل ملاحظه‌ای در اینجا باشد که شخص مزاحم خیلی طالب بدست آوردن آن بوده و به اینجا می‌آمده، اما آن چیز چه می‌تواند باشد؟ حتماً او زودتر از وقت معمول به خانه برگشته و با قاتل روبرو شده و قاتل هم تردیدی در برداشتن او از سر راهش نکرده، شاید مقتول قاتل را می‌شناخته، در غیر اینصورت او می‌توانسته فرار کند بنابراین جز کشتن او چاره‌ای نداشته.»

«اثر انگشتی پیدا شد؟»

«خیر، فقط اثر انگشت خانم پیر همه جا هست و اثر انگشت پزشک پلیس روی میز اطاق نشیمن.»

اطاق نشیمن دو پنجره داشت که مثل پنجره سایر آپارتمانها کوتاه و پهن بود و یک در که به اطاق پذیرایی باز می‌شد. مبلمان هر دو اطاق مثل خود «مادام آنتوان» قدیمی و متعلق به زمانی خیلی دور بودند. در گوشه‌ای یک گیاه سبز بزرگی در گلدان سفالی روی میزی با پوششی از پارچه پرده‌ای قرار داشت که جلب نظر می‌کرد، نظم و ترتیب و تمیزی اثاثیه بسیار چشمگیر و جالب بود.

اطاق پذیرایی فقط یک پنجره داشت که مقابل آن دری بود که به آشپزخانه باز می‌شد. در آشپزخانه قرص نانی در ظرف نان هنوز تازه بنظر می‌رسید. «میگر» در یخچال را باز کرد. در یخچال یک بسته گوشت خوک، یک کتلت گوشت گوساله که خیلی تمیز و مرتب در نایلن محافظ پیچیده شده بود، یک کاهو و نصف شیشه شیر دیده می‌شد. یک اطاق دیگر هم که اطاق خواب بود مثل آشپزخانه مشرف به حیاط بود.

لوازم اطاق خواب مرکب بود از یک قفسه جالباسی بزرگ با یک در تمام آینه، یک تخت خواب چوب گردو و یک فرش نخ‌نما با نقشهای بیهوده و درهم، بطور کلی همه جا و همه چیز بیانگر شخصیت و لیاقت صاحب خانه بود. احتمالاً شخص مزاحم بعد از ناهار می‌آمده و تمام لوازم را یکی یکی بررسی می‌کرده، حتی محتویات داخل کمد ها و لباسهای داخل قفسه لباس را.

«قربان، ما کارمان تمام شد.»

عکس برداران پلیس مشغول جمع آوری دوربین‌ها و رفتن بودند بدون اینکه غیر از اثر انگشت خود خانم پیر اثر انگشت دیگری پیدا کرده باشند.

«میگر» به پلیس نگهبان در ورودی دستور داد که هیچ احدی حق ورود به ساختمان را ندارد مگر بازرسی را که خودش تا چند لحظه دیگر خواهد فرستاد.

او آرام شروع کرد از پله‌ها پایین رفتن، پله‌هایی که پس از دویست سیصد سال استفاده لگد خورده، جای پاهایش از هم پاشیده و نرده‌های کنارش در اثر برخورد با هزاران هزار دست برق افتاده و موج‌دار شده بودند.

در حیات خبرنگاران سرایدار را به باد پرسش گرفته بودند اما با همه زحمتشان جز جوابهای کوتاه و مختصر چیزی عایدشان نمی‌شد. «لاپوآنت» با سکوتی غیرعادی بدنبال فرمانده از پله‌ها پایین رفت. سنگینی جادئه او را هم خیلی متأثر کرده بود. یک تصویر ذهنی از «مادام آنتوان» داشت، از همان روزی که در اطاق کوچک دفتر با او ملاقات و مصاحبه کرده بود و این تصور در او قوت گرفته بود که آن زن ذهن متعادلی نداشته.

«میوکیل»^۱ صاحب پرنده‌ها که این اسم روی سردر دکانش نقش شده بود، لباس کار خاکستری رنگ راه‌راه پوشیده و کنار یک ردیف قفس در پیاده‌رو ایستاده بود.

«می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟»

«البته با کمال میل آقای فرمانده» و تبسمی بر لبانش حاکی از رضایت و خوشحالی از اینکه فرمانده پلیس را شناخته و با او روبرو شده. تلفن در قسمت پشت دکان بود جایی که علاوه بر قفسهای متعدد پر از پرنده‌ها چند تانک کوچک پر از ماهیهایی قرمز هم آنجا بود که مرد سالخورده سرگرم غذا دادن به آنها بود.

«آلو ... لوکاس»

«... من اینجا به یک نفر دیگر احتیاج دارم.»

«کوئی دولا مژیسیری ... ژانوی؟ ... خوب، به او بگو مستقیم برو به آپارتمان و به هیچکس اجازه داخل شدن به آپارتمان را ندهد و ممنون می‌شوم اگر به همسرم زنگ بزنی و بگویی که من برای ناهار نمی‌توانم بیایم.»

گوشی را گذاشت و برگشت طرف صاحب پرنده‌ها. «شما چه مدتیست اینجا زندگی می‌کنید؟»

«از زمانی که ده ساله بودم، قبل از من پدرم صاحب اینجا بود.»

«بنابراین «مادام آنتواین» را از زمان آمدن به اینجا می‌شناسید؟»

«بله، مدت چهل سال است، زمانی بود که او با شوهر اولش «مسیو کارامه» که مردی خوش قیافه و خوش تیپ بود زندگی می‌کرد. او موقعیتی عالی در حکومت محلی داشت و هر وقت تشریفاتی در «هتل دوئل» برپا می‌شد برای ما بلیط افتخاری می‌فرستاد.»

«آنها در آن زمان خیلی مهمانی و پذیرایی داشتند؟»

«دو یا سه زوج با آنها خیلی دوستی نزدیک داشتند و هر هفته یکبار دور هم جمع می‌شدند و ورق بازی می‌کردند.»

«مادام آنتواین» چه جور آدمی بود؟»

«موجود کوچک عزیزی بود. خیلی زیبا، خیلی عجیب است چطور همه چیز بهم می‌خورد، او آنقدر لطیف و ظریف بود که آدم هرگز فکر نمی‌کرد او بتواند به پیری برسد. شوهرش که برعکس اندامی درشت و محکم داشت و تا آنجا که من می‌دانم حتی یک روز هم بیمار نشده بود و از خوشیها و لذتهای زندگی حداکثر استفاده را می‌برد. اما متأسفانه یک روز در دفتر کارش ناگهان افتاد و مرد. موقعیکه در اوج خوشی‌ها و زیباییهای زندگی بود، در حالیکه همسرش زنده ماند و زندگی کرد تا دیروز.»

«و بعد او خیلی زود دوباره ازدواج کرد؟»

«اوه. نه، ده سال بعد، سالهای خوش و خوب عمرش را تنها گذراند و بعد در جایی «موسیو آنتواین» را ملاقات کرد و بالاخره با هم ازدواج کردند. هیچ ایرادی به «موسیو آنتواین» ندارم، او مردی شایسته و خوب بود ولی در مقایسه با

شوهر اولش هیچ امتیازی نداشت.»

«او در بازار «هتل دوویل» رئیس یک قسمتی بود. حتماً کارگاه سفال سازی او را در آپارتمان دیده اید. چه علاقه شدیدی به این کار داشت و کار سفال را به همه کارها ترجیح می داد و خیلی کم از خانه بیرون می رفتند.»

«روزهای یکشنبه با ماشینی که داشت مادام را برای گردش بیرون شهر می برد و تعطیلات تابستان را با هم به نزدیکیهای «اتریتا»^۱ می رفتند.»

«بین ساکنان ساختمان دوستانی داشتند؟»

«فکر می کنم بین ساکنان ساختمان فقط من مانده ام، بقیه در طول سالها مرده اند و آدمهای تازه جای آنها را گرفته اند، این روزها من چهره های پیر و قدیمی را هیچ نمی بینم.» در این موقع پرسش که کنار در ایستاده بود حرف پدر را قطع کرد و گفت: «پدر فراموش نکن که «موسیو کریپین»^۲ هنوز هست.»

«درست است، اما این روزها کسی او را نمی بیند و آدم مشکل بخاطر می آورد که او هنوز زنده است. حدود پنج سال است که فلج شده، دو اطاق در طبقه پنجم دارد و سرایدار کارهایش را انجام می دهد، خانه اش را تمیز می کند و غذایش را می برد بالا.»

«او با آنتوانین ها دوست بود؟»

«اجازه بدهید فکر کنم - با این سن و سال من می دانید که گذشته ها به سختی بخاطر می آید. آنچه یادم هست او مدت کوتاهی قبل از «مادام آنتوانین» به اینجا آمد، بنابراین «موسیو کارامه» زنده بود. اما فکر می کنم هیچوقت آنها با هم تماس و رفت و آمدی نداشتند بعد زمانی که «مادام کارامه» با «موسیو آنتوانین» ازدواج کرد با هم دوست شدند. «موسیو کریپین» هم اهل کسب و کار بود. مغازه خرازی

فروشی در «رو دو ستیه»^۱ داشت که روزها در آنجا کار می‌کرد.

«خیلی از شما ممنونم» موسیو کئیل.

ژانوی در حال منتظر رئیس بود.

«غذا خوردی؟»

«یک ته بندی کردم شما چی؟»

«لاپوآینت» و من الساعه داریم می‌رویم برای ناهار. می‌خواهم بروی بالا و

آنجا منتظر ما باشی، آپارتمان در طبقه اول است به هیچ چیز دست نزن، به هیچ

چیز حتی خیلی جزئی و بی‌اهمیت، دیرتر می‌فهمی چرا. آها. فقط یک نفر هست

که اگر آمد می‌تواند وارد شود و او دختر خواهر او است.

ده دقیقه بعد «میگر» و «لاپوآینت» در «براسری دافین»^۲ پای میز غذا نشسته

بودند. پیشخدمت پرسید: یک پیش غذای مختصر؟

«نه، اول یک تنگ نوشیدنی سرد برایمان بیاور، بعد منوی غذاتان امروز

چیه؟»

«سوسیس گوشت خوک که تازه تازه است و همین امروز صبح رسیده است.»

«میگر» دستور فیله ماهی داد و بعد از آن سوسیس خوک خواست. بعد با کمی

ناراحتی از «لاپوآینت» پرسید. «تو خودت چه فکر می‌کنی؟»

لاپوآینت نمی‌دانست چه جواب بدهد بعد از کمی تأمل گفت: «من هرگز به

ذهن نمی‌گذشت که او هرچه می‌گوید واقعیت است. می‌توانم قسم بخورم که او

فقط خیال می‌کند و همه گفته‌هایش رؤیاست، همین‌طور که اغلب اشخاص

سالخورده در عالم رؤیا می‌گذرانند.»

«او دیگر مرده.»

«و اگر در باز نمی‌ماند روزها می‌گذشت و کسی نمی‌فهمید او مرده، حتماً قاتل

را می‌شناخته والا لزومی نداشت که او را بکشد.»

«من فکر می‌کنم که آیا قاتل پی چه چیزی می‌گشته.»

«و وقتی آن را بفهمم که حتماً خواهم فهمید، آنوقت مشکل حل می‌شود. بزودی ما آپارتمان را اینج به اینج جستجو خواهیم کرد، چیزی باید آنجا باشد که قاتل خیلی علاقه به پیدا کردن آن داشته و چندین بار همه جا را گشته و آن را پیدا نکرده، حتماً جایی مناسب و خوب پنهان شده که به آسانی دست رسی به آن ممکن نبوده.»

«اگر آن چیزی را که دنبالش بوده قبلاً پیدا کرده باشد چه می‌شود؟»

«آنوقت دیگر امیدی به پیدا کردن آن نیست و تمام مستأجران دیگر باید تحت

بازجویی قرار بگیرند. این ساختمان چند طبقه دارد؟»

«شش طبقه بعلاوه طبقه زیر شیروانی.»

«و هر طبقه حداقل شامل دو آپارتمان هست ...»

«یک چیزی برای من معماست. «مادام آنتوان» هشتاد و شش سالش بود و

مدت دوازده سال یا بیشتر بیوه بوده، چرا تا بحال کسی برای جستجو به آپارتمان او نیامده؟ این ثابت می‌کند که اخیراً باید چیزی بدست او آمده و شخص مزاحم را به جستجو در آپارتمان او واداشته است.»

اگر اینطور بود او خودش می‌دانست که برای چه آپارتمان او را می‌گردند در

صورتیکه اگر اشتباه نکنم او خودش به تو گفته بود که هیچ اظهار نظری نمی‌تواند بکند و علت این کار را نمی‌داند.»

«مثل اینکه موضوع برای او هم معما بوده.»

درباره هیچکدام از دو همسرش رمز و رازی ناشناخته نبوده و هر دو نمونه

واقعی طبقه متوسط مردان فرانسوی بودند، جز اینکه یکی قیافه‌اش کمی بهتر از آن دیگری بوده.

«میگر» اشاره‌ای به صاحب رستوران کرد و گفت: «لئون^۱ دو تا قهوه.»
آفتاب هنوز در آسمان آبی رنگ بی‌ابر می‌درخشید. کوچه‌ها با ازدحام
توریست‌ها که دوربین‌هایشان به گردنشان آویخته بود و از اینطرف به آنطرف
می‌رفتند شلوغ و پر بود.

آن دو مرد به «کوئی دلا مژیسر» برگشتند. یکی از خبرنگاران که آنجا باقی
مانده بود با ناراحتی و بی‌صبری طول حیات را بالا و پایین می‌رفت. «میگر» را که
دید ایستاد و گفت: «فکر نمی‌کنم چیزی باشد که بخواهید به من بگویید.»
«درحال حاضر چیزی نیست.»

«ده دقیقه پیش زنی آمد و رفت بالا، اما نمی‌خواست اسمش را بگوید.»
طولی نکشید که «میگر» و «لاپوآنت» با او روبرو شدند، او زنی درشت هیکل
با قیافه‌ای بیشتر مردانه و سنی بین چهل و پنج تا پنجاه بود که در اطاق نشیمن روی
یک مبل راحتی نشسته بود. ظاهراً «ژانوی» خواسته بود با او وارد صحبت و
گفتگو شود.

«شما فرمانده پلیس «میگر» هستید؟»

«بله و این آقایان «ژانوی» و «لاپوآنت» هر دو بازپرس هستند.»

«من «آنژل لوت»^۲ هستم.»

«ازدواج کردید؟»

«خیر، ازدواج نکرده‌ام، اما یک پسر بیست و پنج‌ساله دارم و شرمندۀ هم نیستم
درست برعکس.»

«شما باید خواهرزاده «مادام آنتواین» باشید؟»

«او و مادر من خواهر بودند، او از مادرم بزرگتر بود ولی مادر من زودتر از او
رفت. او ده سال است که مرده.»

پسرتان با شما زندگی می‌کند؟
 «نخیر، خودم تنها زندگی می‌کنم، یک آپارتمان کوچک در «روسن آندره
 دزارت»^۱ دارم.»
 «و پسرتان؟!»

«او موزیسین است و همیشه می‌گردد. در حال حاضر فکر می‌کنم در «کت
 دازر»^۲ باشد.»

«آخرین بار که شما خاله‌تان را ملاقات کردید کی بود؟»

«در حدود سه هفته پیش.»

«اغلب به دیدن او می‌آمدید؟»

«ماهی یکبار و گاهی دو ماه یکبار؟»

«رابطه شما با او خوب بود؟»

«ما با هم توافق نداشتیم، در یک سطح نبودیم.»

«یعنی که...؟»

«خاله‌ام و من خیلی بهم نزدیک نبودیم. او زنی سالخورده، بدگمان و ظنین
 بود. فکر می‌کرد اگر من به دیدن او می‌آیم و رابطه دوستانه با او برقرار می‌کنم به
 این امید که وارث او بشوم و پولهای او به من برسد.»

«چیزی داشت که از او باقی بماند؟»

«حتماً پس اندازی داشته ولی گمان نمی‌کنم مبلغ قابل ملاحظه‌ای باشد.»

«می‌دانید آیا حساب بانکی هم داشته؟»

«اگر هم داشته هرگز به من نگفته بود. آنچه را که همیشه به من تذکر می‌داد که
 توجه داشته باشم این بود که در گورستان «مونت پارناس»^۳ کنار شوهر اولش دفن

1. Rue Saint Andre des Art

2. Cat d' Azour

3. Montparneas

شود، در آنجا قطعه زمینی هم دارد.»

«عقیده مرا بخواهید می‌دانم که ازدواج دوم او فقط به خاطر داشتن یک دوست و رفیق بود، او هنوز جوان بود و نمی‌دانم کجا و کی با «عمو آنتوان» آشنا شده بود. وقتی من فهمیدم که یک روز مرا خواست تا بعنوان شاهد در مراسم ازدواجش شرکت کنم...»

در هر کلمه‌ای که آن زن می‌گفت «میگر» دقت خاصی می‌کرد و دقیق به خاطر می‌سپرد. به «لاپوآنت» که کتابچه کوچک دستی را برای یادداشت بیرون آورده بود اشاره کرد که نت برندارد، او آنچنان زنی بود که اگر مورد بازپرسی قرار می‌گرفت شاید می‌توانست دهانش را مثل یک صدف محکم ببندد.

«مادموازل لوت»^۱ بگوید بینم می‌توانید هیچ علت و سببی پیدا کنید که خاله شما به آن علت و سبب نگران و هراسان بود که خطری در زندگی او را تهدید می‌کند؟»

«نخیر، ابداً».

«آیا او به شما گفت که ردّ پای یک مزاحم مرموز را در آپارتمانش پیدا کرده؟»

«نخیر، هرگز».

«آیا به شما زنگی زرد و خواست شما را ببیند؟»

«نخیر، من که گاه به دیدن او می‌آمدم که از سلامتی او مطمئن شوم و یا شاید چیزی لازم داشته باشد، از اینکه او تنها زندگی می‌کرد نگران بودم. ممکن بود هر اتفاقی برایش پیش بیاید و هیچ کس باخبر نشود.»

«آیا او برای انجام کارهای خانه نمی‌خواست یک کارگر روزانه داشته باشد؟»
 «با دو حقوق بازنشستگی که می‌گرفت می‌توانست براحتی خدمتکاری داشته

باشد و من التماس کردم کسی را استخدام کند که همیشه پیش او باشد اما او حتی به کارگر روزانه هم رضایت نمی‌داد. شما می‌بینید که این آپارتمان را چطور نگهداشته، یک ذره خاک هیچ جا به چشم نمی‌خورد.»

«مثل اینکه شما «ماسازور» هستید؟»

«بله، تمام وقت من گرفته است و از کارم راضی هستم.»

«درباره پدر پرتان بگویید.»

«بعد از تولد پرم او مرا ترک کرد و من از رفتن او ناراحت نشدم چون مرد دلخواهم نبود. من از دست او دیوانه شدم و هیچ نمی‌دانم چه بر او آمده و به جرئت می‌گویم که اگر او را در خیابان ببینم نمی‌شناسم.»

«متوجه هستم، پس پر اسم شما را دارد و در شناسنامه‌اش پدر (ناشناخته) نوشته شده.»

«بله، اسم او «امیل لوت»^۱ است و از زمانی که گیتار بدست گرفته و در کلوپهای شبانه مشغول کار شده اسم حرفه‌ای او «بیلی لوت»^۲ شده است.»

«روابط شما با او چطور است، خوب است؟»

«گه گاه به دیدن من می‌آید بیشتر موقعی که بی پول می‌شود. او کاملاً مثل یک کولی زندگی می‌کند ولی با همه اینها پسر خوبی است.»

«هیچوقت به دیدن خاله‌اش می‌آمد؟»

«بچه که بود من عادت داشتم او را با خودم بیاورم. آخرین بار که او را با خودم آوردم فکر می‌کنم ۱۵ یا ۱۶ ساله بود و تا آنجا که می‌دانم از آن زمان به بعد دیگر او را ندید.»

«امکان نداشت برای گرفتن پول پیش او بیاید، همانطور که پیش شما می‌آید؟»
«هرگز چنین کاری نمی‌کرد، من مادر او هستم، خیلی فرق دارد. هرگز از کس

دیگری غیر از من پول نخواسته او خیلی مغرور است.»

«شما به این آپارتمان کاملاً آشنا هستید؟»

«خیلی خوب.»

«خاله شما در این آپارتمان بیشتر اوقاتش را در کجا می گذرانند؟»

«چطور خودش را مشغول می کرد و وقتش را می گذرانند؟»

«اول کار خانه را انجام می داد، بعد برای خرید روزانه از خانه بیرون می رفت، بعد از برگشتن از خرید غذا را آماده می کرد، آدمی نبود که با یک قطعه نان یا تکه گوشت سرد قانع باشد و پای میز آشپزخانه بنشیند، با قبول این واقعیت که او تنها بود، غذای گرم می پخت و در اطاق ناهارخوری پشت میز که همیشه با یک رومیزی تمیز حاضر و آماده بود صرف می کرد.»

«زیاد از خانه بیرون می رفت؟»

«دوست داشت در روزهایی که هوا خوب بود برود در پارک «تویلری» و

روی یک نیمکت بنشیند.»

«خیلی اهل مطالعه بود؟»

«نخیر، دید چشماهایش ضعیف شده بود و خواندن هرچه قدر کوتاه مدت چشمانش را خسته می کرد. دوست داشت مردم را که در خیابان ها رفت و آمد می کنند و یا بچه ها را که در پارک لابلای درختها بازی می کنند تماشا کند. تقریباً همیشه یک لبخند غمگینی بر لب داشت و می توانم بگویم بیشتر در خاطرات گذشته زندگی می کرد.»

«آیا هیچوقت به شما اعتماد می کرد؟»

«او چه داشت که می توانست به من بگوید؟ زندگی او یک کتاب باز بود.»

«هیچ دوستانی نداشت؟»

تمام دوستان قدیمی اش مرده بودند و هیچ تمایلی به دوستی با اشخاص تازه

نداشت و به همین علت نیمکی را که سالها در باغ توپلری روی آن می‌نشست تابستان گذشته ترک کرد، می‌گفت یک روز زنی به سن و سال خودش از او اجازه می‌خواهد که روی همان نیمکت بنشیند و خاله‌ام جواب داده در پارک همه آزادند روی هر نیمکی که بخواهند بنشینند و آن زن از همان روز اول سعی کرده با او طرح دوستی بریزد و تعریف کرده که در جوانی در روسیه بالرین معروفی بوده. روز بعد باز هم همان زن آمده و با صحبت از اینکه سالها در «نیس»^۱ بوده و چه افتخاراتی در آن سالها نصیبش شده و هوای پاریس وحشتناک است و چنین و چنان، خاله‌ام را مشغول کرده، خاله من اهل اینگونه صحبتها و گپ زدن‌ها نبود. او یا تأسف می‌گفت:

«من سالها روی آن نیمکت می‌نشتم و خیلی به آن دل بسته بودم، نه تنها مجبور شدم از آن نیمکت دل بکنم بلکه مجبور شدم به طرف دیگر پارک بروم والا مرا پیدا می‌کرد و دیگر از دست او خلاصی نداشتم.»

«این زن روسی اینجا هم به دیدن او آمد؟»

«تا آنجا که من می‌دانم نخیر. آنطور که من خاله‌ام را می‌شناسم آن زن هرگز چنین شانی نداشته.»

«تصور نمی‌کنم شما کمترین سوءظنی درباره قتل خاله‌تان به کسی داشته باشید.»

«خیر، ابداً. آقای فرمانده من برای ترتیب مراسم تشییع و تدفین چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟»

«بهتر است شماره تلفتان را به من بدهید. من با شما تماس خواهم گرفت. در ضمن اخیراً عکسی از خاله‌تان دارید؟»

«فقط یک عکس دارم که عمو آنتوان دوازده سال پیش از او گرفته. خیلی

مشکر می شوم اگر شما عصر به من زنگ بزنید، چون بیشتر روز را سرکار هستم. پلیسی که مأموریت داشت مراقب در ورودی باشد هنوز آنجا بود.

«فرمانده چه استنباطی از آن زن دارید؟»

«بنظر می آید زن حاضر جواب و شاید پرقدرتی است.»

«ژانوی» با تعجب به اطراف نگاهی کرد و گفت: «همه اش همین است؟ همین؟»

«بله، اگر چیز دیگری باشد در اطاق خواب است. «لاپوآنت» تو وضع این

ساختمان را کم و بیش می دانی می خواهم با تمام ساکنین اینجا تماس بگیری و ببینی کدامیک از آنها با آن خانم پیر روبرو می شدند و یا روابط دوستانه داشته اند و همچنین آیا دیده اند چه کسانی به آپارتمان رفت و آمد می کرده اند.»

تنها امتیازی که از قرن بیستم در آنجا دیده می شد یک دستگاه تلویزیون در اطاق نشیمن بود روبروی یک صندلی راحتی که با پارچه گلدار روکش شده بود روی میزی قرار داشت.

«ژانوی» ماحالاً می رویم که آپارتمان و اثاث آن را اینج به اینج بررسی کنیم و جای هرچیز را بدقت یادداشت کنیم، این واقعیت بود که او می گفت بعضی چیزها کمی جایشان عوض شده و این جابجا شدن بود که او را دلواپس و نگران می کرد. کف چوبی اطاق با شکافهای فراوانی که داشت اینجا و آنجا با چند فرش کوچک پوشیده شده بود که روی یکی از فرشها میز سه پایه ای با رومیزی توری قرار گرفته بود. آنها میز را بلند کردند و فرش را برداشتند تا مطمئن شوند که چیزی زیر آن پنهان نکرده باشند بعد که اطمینان پیدا کردند که چیزی زیر آن پنهان نبوده دوباره فرش و میز را بجای اولشان برگرداندند و با دقت اثاث تزئینی را که شامل یک صدف دریایی که روی آن کلمه «دیپ»^۱ کنده شده بود، یک گلدان سفالی و یک مجسمه برنزی از یک پسر مدرسه ای در لباس دریانوردی با یک کوله پستی به

دوشش که سر جایشان قرار دارند.

سربخاری پر بود از عکسهای دو مردی که در گذشته دو همسر «مادام» بودند و در آخر معلوم نبود کدام کدام است یکی از آنها با صورتی گرد، تمیز تیغ انداخته، کمی چاق و قیافه‌ای موقر جلوی دوربین قرار گرفته بود. بدون شک او همان عضو عالیرتبه در «هتل دوایل» بود.

قیافه آن دیگری کمتر جالب بود، سبیلی خاکستری داشت و شبیه او هر روز هزارها در اتوبوس و در ترن زیرزمینی دیده می‌شود. به یک معاون فروشگاه یا صندوقدار بیشتر شبیه بود تا به یک مدیر یا صاحب یک فروشگاه بزرگ و شاید درواقع همین شغل واقعی او بوده، در عکس تبسمی بر لبانش نقش داشت. تبسمی حاکی از شادی و رضایت از سرنوشت.

«ژانوی» ضمناً بگو ببینم خواهرزاده مقتول چطور داخل آپارتمان شد. کلید داشت؟»

«خیر، زنگ زد و من در را باز کردم.»

«این کثو بسته است و کلیدش باید همین جاها باشد.»

اول محتویات کیف مقتوله را گشت، کیف چرمی سفیدی که معلوم بود تازه از گنجینه لباس بیرون آورده تا در بهار و پائیز از آن استفاده کند. در کیف هیچ ماتیکی نبود فقط یک جاپودری با پودری به رنگ آبی خیلی خیلی کمرنگ و یک دستمال که در گوشه آن حرف L دوخته شده بود که آن دو مرد متوجه شدند که حرف اول اسم مسیحی مادام بوده^۱ له‌موتین سیگار هم نبود، مسلماً او سیگار نمی‌کشیده و یک پاکت کوچک نوعی شیرینی معطر به عطر بنفشه از فروشگاه‌های در «رود ریولی»^۲ که معلوم بود مدتی در کیف مانده چون بهم چسبیده بود.

«کلیدها اینجا است.»

«میگر» مطمئن بود که کلیدها را در کیف او که همه جا همراهش می‌برد پیدا خواهد کرد. سه عدد کلید در کیف بود، یک کلید مال یکی از اطاقها و یکی مال در ورودی ساختمان که بعد از باز کردن در کلید را در کیف گذاشته، در غیر اینصورت می‌بایست کلید در قفل مانده باشد و یا اینکه روی کف اتاق افتاده باشد. او قبل از اینکه بتواند کیفش را روی صندلی بگذارد مورد حمله واقع شده. «میگر» بدون توجه به «ژانوی» هرچه در ذهنش می‌گذشت بلند به زبان می‌آورد. نمی‌توانست خودش را ملامت نکند، احساس ناراحتی او را رنج می‌داد بخصوص که او قصد داشت به ملاقات او برود و آیا این ملاقات تغییری در پیش آمد می‌داد؟ او که نمی‌توانست تعداد زیادی گارد مراقب در اطراف ساختمان بگمارد که در تمام بیست و چهار ساعت آپارتمان را زیر نظر داشته باشند و قاتل بیخبر از روبرو شدن با مقتوله بالاخره کارش را همینطور که انجام داده انجام می‌داد.

کلیدهای کوچکتر را یکی بعد از دیگری امتحان کرد و بالاخره قفل کشوی بسته را باز کرد که پر بود از عکسها و کاغذها و نامه‌ها. طرف دست راست یک دفترچه حساب سپرده اداره پست بود به نام لئوتین آنتوین^۱ که مبلغ ده هزار فرانک در آن ثبت شده بود بدون آنکه هیچ از آن برداشت شده باشد، مدت بیست و پنج سال او مرتب به حساب پول ریخته بود و باین علت بود که نام «کارامه» هنوز در دفترچه خوانده می‌شد اما خطی روی آن کشیده شده و زیر آن نام آنتوین نوشته شده بود.

بیست و پنج سال با عقل معاش و صرفه‌جویی و برنامه‌ای منظم زندگی کردن، صبح‌ها خرید، عصرها یکساعت یا بیشتر روی نیمکت پارک نشستن و احتمالاً در روزهایی که هوا بد بوده به سینما سر زدن، یک دفترچه پس‌انداز بانک هم که مبلغ

بیست و سه هزار و دویست فرانک در آن ثبت شده بود در بین کاغذها بود و نشان می داد که در سال گذشته قبل از کریسمس دو هزار و پانصد فرانک از آن برداشت شده.

«ژانوی» عقیده تو درباره این دفترچه چیه؟» «ژانوی» سرش را به علامت بی اطلاعی حرکت داد.

«تلویزیون، سر هرچه بخواهی شرط می بندم که این دو هزار و پانصد فرانک برای تلویزیون رفته، خلاصه اینکه خواسته به خودش هدیه کریسمس بدهد.»
تنها برداشت دیگر او دوازده سال پیش بوده و بدون شک این برداشت برمی گردد به مراسم تدفین دومین شوهر او.

تعداد زیادی هم کارت پستال بود که پای همه آنها امضای «ژان»^۱ دیده می شد و همه از شهرهای مختلف فرانسه، بلژیک و سوئیس بودند، فرستنده بدون شک برای کفرانس به آن شهرها رفته بود و همه کارتها یک پیام داشت. «با عشق فراوان، ژان» مشخص بود که «ژان کارامه» بود. ظاهراً آنتوانین به ندرت سفر می رفته. حتی یک کارت هم از او نبود، اما تعداد بی شماری عکس از خودش تنها و با همسرش دیده می شد. دوربینی که عکها با آن گرفته شده بود در همان کثو بود و معلوم می شد که آقا و خانم «آنتوانین» تعطیلات سالانه شان را به جاهای مختلف سفر می کردند. ظاهراً آنها به مافرت خیلی علاقمند بودند. به «کوئیمپر»^۲، «لابال»^۳، «آرکاشو»^۴ و «بیریتز»^۵ رفته بودند و تابستانها را در «ریویرا»^۶ می گذرانند.

در بعضی عکها زن و شوهر من تر بنظر می آمدند و معلوم بود که در

1. Jean

2. quimper

3. La Boule

4. Arcachon

5. Bairitz

6. Riviera

زمانهای مختلف گرفته شده، منظم کردن آنها به ترتیب تاریخ گرفته شده می‌توانست کار ساده و آسانی باشد. چند نامه هم از «آنجلالوت» خواهرزاده مقتوله بود که از خارج پاریس فرستاده شده بود. در یکی نوشته شده بود: «من تعطیلات را بخوبی و خوشی می‌گذرانم. «امیل» به سرعت بزرگ می‌شود و تمام روز را کنار ساحل می‌گذرانند و روی ماسه‌ها می‌غلطد.»

بین عکسها فقط یک عکس از «امیل» که در سن پانزده سالگی بود و حالا خود را «بیلی» می‌نامید دیده می‌شد. مستقیم به روبرو نگاه می‌کرد با قیافه‌ای که بی‌اعتنایی به همه دنیا را نشان می‌داد.

«میگر» نفسی عمیق کشید و گفت: نه رازی پنهان و نه چیزی شگفت آور. در کشوی یک میز دیگر چند مداد، یک قلم، یک مداد پاک‌کن و چند برگ کاغذ نامه‌نویسی پیدا کردند. این اواخر حتماً او کمتر نامه می‌نوشته، دیگر چه کسی برایش مانده بود که نامه بنویسد؟ او بیش از همه همدورانهایش زندگی کرده بود. تنها خویشتاوندش خواهرزاده و نوه خواهرش بودند که آن‌ها هم خویشتاوند بشمار نمی‌آمد. هیچ نشانه‌ای با اثری از آن‌ها در میان اسبابها و چیزهای او دیده نمی‌شد جز همان یک عکس و اشاره‌ای که مادرش در نامه‌ها کرده بود.

- در جستجو و بازرسی وسائل آشپزخانه «میگر» به چند چیز برخورد که برایش ناآشنا بود. یکی یک در بازکن بطری بود که خیلی بادقت و ظرافت طراحی شده بود. یکی هم یک پوست‌کن بود که بسیار استادانه و دقیق ساخته شده بود. «میگر» به مفهوم این دو اسباب آشپزخانه پی نبرد تا اینکه به اطاقکی دنج و کوچک که ضمیمه آپارتمان بود برخورد که کلید آن به دسته کلید «مادام آنتوان» بود، در را باز کردند اطاق کوچکی را دیدند کاملاً جدا از آپارتمان که با یک پنجره در شیروانی و مشرف به حیاط روشن می‌شد. اثاث این اطاق را یک میز کار و تعداد زیادی ابزار کار که منظم و مرتب به قلابها روی دیوار آویزان بودند

تشکیل می‌داد. اینجا محل سرگرمی و کار «میو آنتواین» بود. در یک گوشه روی یک طبقه توده‌ای از مجلات و روزنامه‌های فنی دیده می‌شد. یک کثو پر بود از کتابهای محلو از نقشه ساخت انواع لوازم کار از جمله نقشه پوست‌کن.

«میگر» فکر می‌کرد که در سراسر پاریس هزاران نفر مثل «میو آنتواین» هستند و هزاران زوج مثل آنتواینها متواضع، محبوب، منظم و خوب تربیت شده زندگی می‌کنند، فقط یک نقطه روشن نبود. شناختن قاتل این زن ریزاندام سالخورده با آن چشمهای خاکستری شگفت‌انگیز.

«هنوز اطاق خواب و گنج‌ها مانده‌اند.»

گنج‌ه لباس شامل یک کت پوست بزه ایرانی، یک کت پشمی سیاه، دو لباس زمستانی یکی به رنگ ارغوانی روشن و سه یا چهار دست لباس تابستانی بود. هیچ لباس مردانه‌ای نبود. بعد از فوت شوهر دومش شاید چیزهای متعلق به او را از سر باز کرده مگر اینکه در جایی انبار کرده باشد. مثلاً در اطاق زیر شيروانی، باید از سرایدار پرسید. همه چیز تمیز و مرتب و کف کثوها با کاغذ سفید پوشیده شده بود. اما کاغذ کف پوش کثوی پاتختی که اتفاقاً خالی بود لکه بزرگی از چربی یا گریس رویش بود.

«میگر» شگفت‌زده کاغذ را از کثو بیرون آورد، جلوی بینی‌اش گرفت و بعد «ژانوی» را صدا کرد تا ببیند او چی از آن می‌فهمد.

«فکر می‌کنی این چی می‌تواند باشد؟»

«گریس.»

«بله، اما نه هر نوع گریسی، این گریس تفنگ است و حتماً خانم پیریک رولور یا اتوماتیک در این کثو نگه می‌داشته.»

«پس حالا کجاست؟»

«حتماً در آپارتمان نیست، ما اینجا به اینجا همه جا را گشتیم و آن را پیدا

نکردیم با این حال موضوع برای من کاملاً روشن است، می‌توانی تصور کنی که قاتل خانم پیر ...»

خیلی بعید به نظر می‌رسید که قاتل زن یا مرد قبل از ترک آپارتمان برای پیدا کردن «رولور» وقت زیادی صرف کرده باشد. لکه‌گریس که در آخر جستجوها پیدا شده بود مشکلی بود که میگر آن را پیش‌بینی نکرده بود و انتظار نداشت.

آیا خانم پیر به این فکر افتاده بود که برای دفاع از خودش اقدام به خرید اسلحه بکند؟ این احتمال خیلی ضعیف بود. آنچه را که «میگر» در وجود آن زن استنباط کرده بود، او از آن آدمها نبود که بدنبال اسلحه گرم آنها با صدا برود. علاوه بر این «میگر» نمی‌توانست به آسانی تصور کند که آن زن به اسلحه فروشی رفته یک طپانچه خواسته و بعد برای تمرین تیراندازی هربار به زحمت به زیرزمین می‌رفته. با همه این گفته‌ها و کرده‌ها چرا که نه؟ مگر اینکه «میگر» تحت تأثیر نیروی زیست فوق‌العاده‌ای که در او دیده واقع شده بود در حالیکه خیلی ظریف و شکننده بنظر می‌آمد و میج دستش باریک به اندازه دست یک بچه بود، اما آپارتمانش خیلی تمیز و مرتب بود و شاید بهتر از همه.

«اسلحه حتماً متعلق به یکی از شوهرانش بوده.»

«اما حالا کجا رفته؟ این کاغذ برای تجزیه باید به دفتر داده شود. اگرچه من در ذهنم کاملاً مطمئنم که پاسخ چه خواهد بود.»

یک صدای زنگ شنیده شد و «میگر» روی غریزه بدنبال تلفن می‌گشت که «ژانوی» گفت: «زنگ در جلوی آپارتمان است.» و در را باز کرد.

«لاپوآیت» بود که خیلی خسته و وارفته بنظر می‌آمد.

«با همه متأجرها صحبت کردی؟»

«با همه به غیر از آنها که بیرون از خانه بودند، بدتر از همه اینکه من نتوانستم

یک کلمه از آنها بشنوم. همه‌اش پرسش بود و پرسش و پرسش. چطور او مرد؟
اسلحه قاتل چی بود؟ چطور هیچکس صدای تیر را نشنید؟
«ادامه بده.»

«آپارتمان بالا در اختیار یک مرد مجرد من تقریباً شصت ساله است که ظاهراً یک تاریخدان است. و من تعدادی از کتابهای او را در طبقات کتابخانه‌اش دیدم. کمتر از خانه بیرون می‌رود، در خانه تنها است فقط یک سگ کوچک دارد که با او زندگی می‌کند. خانم خانه‌داری به نام مادموازل الیز^۱ است که روزانه برای تمیز کردن خانه و پختن غذا می‌آید. همانطور که خودش گفته خانم خانه‌دار است منم همان را می‌گویم، من خودم آن مرد را دیدم که خیلی از خودش راضی بنظر می‌آمد. آپارتمان بالا تقریباً به کهنگی همین طبقه است جز اینکه به سبک بهتری مبله شده، وقتی می‌آمدم به من می‌گفت: اگر او این تلویزیون نکبت را نخریده بود، هر شب تا ساعت یازده تلویزیون روشن بود و من هر روز صبح سر ساعت شش بیدار می‌شوم تا پیاده‌روی پیش از صبحانه‌ام را انجام بدهم.»

«لاپوآنت» ادامه داد. تمام مدت بیست سالی که این آقا اینجا زندگی کرده حتی یک کلمه هم با او حرف نزده. اگر روی پله‌ها همدیگر را می‌دیدند سری تکان می‌دادند و رد می‌شدند، شوهر او را بخاطر می‌آورد چون او هم خیلی پرسر و صدا بوده، مثل اینکه یک کارگاه داشته که آنجا ازّه کشی می‌کرده و چکش می‌زده، رنده می‌کرده و خدا می‌داند چه کارهای دیگری می‌کرده که تمام ساعتهای روز مشغول بوده.»

«آپارتمان روبرویی چی؟»

«آنجا هیچکس خانه نبود. رفتم تا از سرایدار درباره آنها تحقیق کنم، آنها یک زوج جوان هستند. مرد تکنسین فیلم و گویا صدابردار است و زن برش‌کار، اغلب

بیرون غذای خورند و خیلی دیروقت برمی گردند. صبح خیلی دیر بیدار می شوند و تقریباً ظهر سر کار می روند.»

«طبقه سوم چی؟»

«لاپوآینت» نگاهی به یادداشت‌هایش کرد و ادامه داد: «این خانواده به نام «لاپن»^۱ هستند، آنجا هم کسی خانه نبود جز مادر بزرگ و بچه، زن در فروشگاه لباس مردانه «رود ریولی» کار می کند و شوهر نماینده بیمه است و اغلب به سفر می رود.»

«آپارتمان روبرویی اش؟»

«یک دقیقه دیگر به آنها هم می رسم، با مادر بزرگ صحبت کردم و می گفت: «نه، آقای جوان، من او را نمی شناسم. اگر از من پرسید آن زن خیلی زرنگ بود یا نه، می گویم ببیند او با آن دوتا شوهر چه جور رفتار کرد.»

منهم یک بیوه هستم اما می روم بیرون بدنال یک شوهر دیگر؟ شما مرا هیچوقت در خانه در همان آپارتمان و با همان مبلمان با یک مرد نخواهید دید.» یکبار دیگر «لاپوآینت» نگاهی به یادداشت‌ها کرد و گفت: «پدر ریموند»^۲ که نمی دانم به چه طبقه ای تعلق دارد به ندرت پا از آپارتمان بیرون می گذارد، او حتی از وجود «لئونین آنتواین» که قبلاً «لئونین کارامه» بوده خبر ندارد.»

«در طبقه بالاتر یک آپارتمان خالی است و به اشخاصی که دو هفته لازم دارند واکذار می شود و در حال حاضر کارگرها مشغول تعمیر و تغییر دکور آن هستند و متأسفانه جدیدش یک زوج تقریباً چهل ساله با دو بچه شاگرد دیرستانی می باشند. من با آن پیرمرد هم که سرایدار درباره اش می گفت صحبت کردم. او زندانی یک صندلی چرخدار است و دیدنی است که او با همان صندلی چطور همه جا می گردد، من انتظار داشتم با یک پیرمرد غرغرو و تلوتلوخوران روبرو شوم اما

ابدأ اینطور نبود، مثل یک جیرجیرک جیک جیک می کند.»

- او داد زد: «اینجور حرف نزن، او واقعاً رفته یعنی کشته شده، من بیشتر از پنجاه سال است که اینجا هستم و این مدت هیچ حادثه خاصی اتفاق نیفتاده و حالا ما با یک جنایت روبرو هستیم آنهم بین خودمان در این ساختمان. شما می دانید کی اینکار را کرده؟ من فکر نمی کنم این جنایت بعثت هیجان شدید احساسات بود، شما چه فکر می کنید؟»

لاپوآینت ادامه داد: «واقعاً یک نمایش کمدی بود. او شدیداً خوشحالی می کرد و اگر وضع جسمی او اجازه می داد میل داشت صحنه جنایت را ببیند.»
«آپارتمان مقابل او در اختیار یک خانم به نام «مادام بلانش»^۱ است که حدود شصت سال دارد و بعنوان صندوقدار در یک کارگاه که لباس زیر زنانه می دوزد کار می کند و من او را ندیدم چون تا قبل از نیمه شب به خانه نمی آید.»
آنجا دنیای کوچک و محدودی بود که تمام این آدمها در کنار هم زندگی می کردند و حالا کشته شدن مادام «آنتوان» در طبقه اول باعث یک موج کوچک نگرانی و سروصدایی خفیف در بین آنها شده بود.

«چطور کشته شده؟»

«کی این کار را کرده؟»

«چرا کسی را صدا نکرد؟»

بیشتر این آدمها همدیگر را با دیدن قیافه می شناختند و در برخورد در پله ها و راهروها فقط سری تکان می دادند و حتی یک کلمه هم حرف نمی زدند. دنیای محدودی بود که تمام آن آدمها در اطاقهای در بسته زندگی خاص خودشان را ادامه می دادند.

«میکر به «ژانوی» گفت: «می خواهم اینجا باشی تا من کسی را بفرستم، آنوقت

تو مرخصی، من فکر می‌کنم مرد یا زنی که قبلاً در این آپارتمان را جستجو کرده تصمیم بگیرد بار دوم هم اینکار را بکند.»

«اگر شد تورنس^۱ را بفرستید، او دیوانه تلویزیون است.»

«میگر» کاغذ آلوده به گریس را هم برداشت و با خودش برد، به محض رسیدن به «کوئی دزِر فور» مستقیماً پیش «موثر»^۲ در دفتر کارش در اطاق زیرشروانی رفت و گفت: «می‌خواهم لکه این کاغذ تجزیه شود.»

«موثر» کاغذ را گرفت، لکه را بوئید و سرش را تکان داد مثل اینکه می‌خواست او را مطمئن کند که این مشکلی نیست و بطرف یکی از تکنسین‌ها که در آن لابراتوار بزرگ، زیر آن سقف شیب دار مشغول کار بودند رفت و... همان است که من گفتم، روغن تفنگ.»

«من یک تأیید رسمی می‌خواهم. این تنها کلیدیست که بدست آورده‌ایم. این لکه کهنه است؟ تو چه فکر می‌کنی؟»

«این همکار من هم همین عقیده را دارد، اما مدتی طول می‌کشد تا آن را ثابت کنیم.»

«مشکرم، وقتی نتیجه حاضر شد بفرستید پایین.»

برگشت به اطاق کارش و در بین راه سری به اطاق بازرسها زد. «لاپو آینت» دفتر یادداشت جلوی باز بود و مشغول تهیه گزارش از آن، «تورنس» هم آنجا بود.

«ببینم «تورنس» گرسنه نیستی؟»

«تورنس با آن هیکل چاقش نگاهی با تعجب به میگر کرد و گفت: «اینوقت، ساعت پنج بعد از ظهر؟»

«بله، شاید نخواهی دیر غذا بخوری، پس برو یک غذای مختصری بخور و یا اگر میل داری ساندویچ بخر. می‌خواهم به «کوئی دلامتریس» بروی و «ژانوی» را

مرخص کنی. در طبقه اول است. صبح اول وقت یکنفر را می فرستم و تو مرخص می شوی. کلیدها هم در اطاق نشیمن روی آن میز گرد است مواظب خودت باش چون قاتل باید کلید در جلویی را داشته باشد مگر اینکه علائمی نشان بدهد که در با فشار باز شده.»

«فکر می کنید او برمی گردد؟»

«در این مورد خاص هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد.»

بعد «میگر» به دکتر «فورنی او»^۱ زنگ زد و پرسید: «کالبد شکافی را تمام کرده اید یا نه؟»

«همین حالا مشغول دیکنه کردن گزارش بودم، شما باور می کنید که این زن با آن اندام ظریف و جثه کوچک بخوبی می توانست تا صد سال عمر کند؟ اندام او سلامت تر از اندام خیلی دخترهای جوان است. همانطور که من از اول حدس زدم او را خفه کرده اند و حتماً با یک شال گردن قرمز بوده چون یک نخ آن را بین دندانهایش پیدا کردم. مسلم است که قبل از کبود شدن از بی هوایی تقلا و تلاش هم کرده و خواسته شال را به دندان بگیرد.»

«متشکرم، دکتر. هر چه زودتر اگر بتوانید گزارشتان را در اختیار من بگذارید.»
«فردا صبح با اولین پست در اختیارتان خواهد بود.»

«فرمانده پلیس کنار پنجره ایستاده بود و رفت و آمد مردم را تماشا می کرد و درباره «لئونین آنتواین» می اندیشید. تلاش می کرد جزئیات زندگی او را در ذهنش تصویر کند، او مشروب نمی خورد و هیچ مشروبات الکلی در آپارتمانش نبود، پتیر فراوان می خورد و خیلی منظم و مرتب بود.»

آسمان رنگ صورتی و آبی کمرنگ داشت، درختان با برگهای سبز رنگ پریده پر بودند از پرنده ها که جیغ زنان از شاخی به شاخی می پریدند.

در این موقع پلیسی که اولین بار خانم پیر را دیده بود وارد شد و اجازه صحبت خواست و گفت: «من نمی‌دانم این مطلب مهم باشد یا نباشد، من عکس این خانم را در روزنامه‌ها دیدم و فوراً شناختم. چیزی را که می‌خواهم بگویم این است که یک هفته پیش موقعی که من نگهبان در اصلی بودم او را دیدم که مرتب بالا و پایین می‌رفت و به پنجره‌ها نگاه می‌کرد و گاهی هم نگاهی به درون حیاط جلویی می‌انداخت. من فکر کردم می‌خواهد با من حرفی بزند، بنظر آمد که او تصمیمش را عوض کرد و دور شد بدون اینکه کلمه‌ای بگوید.

روز دیگر باز هم آمد و این بار جرئت کرد و وارد حیاط جلویی شد، از ورود او ممانعت نکردم، فکر کردم حتماً یک توریست عادی است که ما از آنها زیاد داریم، روز بعد من سر خدمت نبودم «لیکوثر» به جای من سر خدمت بود و دیده بود که او وارد شد و مستقیماً بطرف دفتر فرمانده رفت. قیافه‌اش آنقدر مصمم بود که «لیکوثر» فکر نکرده بیرسد آیا قرار ملاقات داشته یا نه.

«متشکرم، بگذار اینها را بنویسم و یکی هم از زبان «لیکوثر».

چند روز دیگر هم گذشت بدون اینکه او جرئت کند و درخواست ملاقات با فرمانده را داشته باشد. فرمانده هم کار او را به «لاپوآنت» واگذار کرد که خانم پیر اول فکر کرده بود او پسر فرمانده است اما این کار هم نتوانست مانع او بشود تا یکی دو روز دیرتر که فرمانده را در خیابان می‌بیند و با او صحبت می‌کند.

در این وقت ضربه‌ای به در خورد، ضربه آشنا «ژوزف»^۱ بود که قبل از اینکه «میگر» بگوید: «داخل شوید» او در را باز کرده بود.

یادداشتی به او داد که اسم «یلی لوت»^۲ را داشت درحالی که چند ساعت پیشتر نمی‌گذشت که «ماسازور» ادعا کرده بود که پسرش نیست و در «ریویرا» است.

«ژوزف، بیاورش تو.»

فصل سوم

«مثل اینکه شما در صدد بودید با من تماس بگیرید؟»

«مادرت می‌گفت که تو در «کت دازر» هستی.»

«به حرفهای او توجه نداشته باشید ... اجازه دارم سیگار بکشم؟»

«اگر خودت بخواهی اشکالی ندارد.»

بنظر نمی‌آمد مرد جوان از بودن در محیط کار پلیس و روبرویی با فرمانده وحشت و ترسی داشته باشد، «میگر» به نظر او یک پلیس بود مثل سایر پلیس‌ها. اما قیافه‌ای که او ساخته بود نمایانگر یک متحرد یا یک ستایشگر نبود. موهای قرمز بلند امانه‌هیپی، لباسش یک پیراهن از پارچه شطرنجی با یک جلیقه جیر، شلوار مخمل کبریتی سبز رنگ و کفش پوست گوزن به پا داشت.

- «به محض اینکه جریان خاله‌ام را در روزنامه خواندم فکر کردم که حتماً شما می‌خواهید مرا ببینید.»

«خیلی خوشحالم که آمده‌ای.»

مرد جوان هیچ شباهتی به مادرش نداشت. مادر بلند قد با شانه‌هایی پهن و اندامی درشت که بیشتر به یک مرد شبیه بود در حالیکه پسر استخوان‌بندی ریز و

ظریفی داشت با چشمانی آبی رنگ.

«میگر» که پای میز کارش نشسته بود صندلی را گرداند و با جوان روبرو شد.

«مشکرم، جریان حادثه دیروز خیلی مختصر در روزنامه‌ها نوشته شده بود.

واقعیت حادثه چه بود و چه اتفاقی افتاده؟»

«ما هم بیشتر از آنچه به ما گزارش شده نمی‌دانیم. می‌دانیم که او به قتل رسیده.»

«چیزی به سرقت برده شده؟»

«ظاهراً چیزی برده نشده.»

«بهرحال او هیچوقت پول زیاد در آپارتمان نگه نمی‌داشت.»

«از کجا این را می‌دانی؟»

«هروقت فرصت داشتم به دیدنش می‌رفتم.»

«موقعی که کیفیت خالی می‌شد؟»

«تنها این نبود، چیزی برای گفتن نداشتیم و چیزی ما را به یکدیگر جلب

نمی‌کرد.»

«پولی هم می‌داد؟»

«یک اسکناس صد فرانکی. قانونش این بود. بیش از این نباید می‌خواستی.»

«شما یک موزیسین هستی؟»

«بله، یک نوعی، گیتار می‌زنم و با یک گروه کوچک کار می‌کنم. ما اسم

گروهمان را «بَد لَدز» گذاشته‌ایم.»

«زندگی شما از همین راه اداره می‌شود؟»

«ما هم فراز و نشیب زندگیمان را داریم. گاهی در یک کلوپ شبانه سطح بالا

دعوت می‌شویم و گاهی هم در کافه‌ها کار می‌کنیم. مادرم درباره‌ی من چی می‌گفت؟»

«چیز خاصی نمی‌گفت.»

«فکر نکنید که احساس او لبریز از عشق مادر است، در یک مورد ما با هم خیلی تفاوت داریم، او درباره هیچ چیز فکر نمی‌کند مگر پول که اندوخته بکند برای روز پیری‌اش، خودش اینطور می‌گوید. اگر می‌توانست بدون غذا زندگی کند اینکار را می‌کرد تا پول بیشتری به اندوخته‌اش اضافه کند.»

«مادرت به خاله‌اش علاقمند بود؟»

«نمی‌توانست او را تحمل کند. بارها شنیدم که مادرم با تأسف می‌گفت: دارم باور می‌کنم که این احمق پیر تا ابد زنده خواهد ماند.»

«چرا مادرت آرزو داشت که خاله‌اش بمیرد؟»

«البته برای پول، خاله‌اش با دو حقوق بازنشستگی که از دو شوهرش به او رسیده بود می‌بایستی پس‌انداز خوبی داشته باشد.»

«ببینید، من به آن موجود پیر علاقمند بودم و او هم مرا دوست داشت و همیشه اصرار داشت که قهوه درست کند و با بیسکویت از من پذیرایی کند و به من می‌گفت: من مطمئنم روزهایی پیش می‌آید که تو حتی توانایی تهیه غذای روزانه‌ات را نخواهی داشت. چرا دنبال یاد گرفتن یک کار فنی نمی‌روی تا یک شغل شایسته و مناسبی پیدا کنی؟»

«مادرم هم همین عقیده را داشت و قبل از اینکه به سن پانزده سالگی برسم درباره من تصمیم گرفته بود که در آینده باید شکسته بند استخوان بشوم و ادعا می‌کرد این شغل خیلی مورد احتیاج است و برای یک دیدار با شکسته‌بند استخوان، بیماران گاهی باید یکماه در لیست انتظار بمانند و درآمد خوبی هم دارد.»

«روز آخری که به دیدن خاله‌ات رفتی کی بود؟»

«تقریباً سه هفته پیش، ما لندن در حال استراحت بودیم و متظر که به جایی دعوت شویم و همه گروه‌هایی که آنجا رفته بودند بعضی از آنها از گروه ما بهتر

بودند و ما ناچار شدیم که برگردیم و منتظر نمایم و منهم رقتم به دیدن خاله پیر.»
 «آیا او صد فرانک همیشگی را داد؟»

«بله، و هم قهوه و بیکریت را.»

«کجا زندگی می کنی؟»

«می گردم، اینجا و آنجا. گاهی با یک دختر هستم و گاهی با خودم مثل حالا که
 یک اتاق مبله در یک هتل کوچک در «روموفتار»^۱ گرفته ام.»
 «حالا کار می کنی؟»

«ظاهراً بله، شما «بُنگو»^۲ را می شناسید؟»

«میگر» سرش را تکان داد که «نه» مرد جوان خیلی متعجب به نظر آمد «هیک»
 چه طور ممکن است کسی نام «بُنگو» را نشنیده باشد.»

«بُنگو» یک کافه رستوران کوچکی است در «پلاس موهر»^۳ که صاحب آن از
 «آورن»^۴ آمده و طولی نکشید که او به محله «سین ژرمن»^۵ و اتفاقات آن آشنا شده
 و تصمیم می گیرد یک گروه هیپی مشترک تشکیل دهد که گاهی به آنها نوشیدنی
 مجانی هم می دهد و هر وقت شام مجانی هم بدهد خیلی راضی و خوشحال
 می شود و هر کس که بتواند یک «شو»^۶ ارائه بدهد چند فرانک هم اضافه می دهد
 این گروه ما هستیم و هر شب دو یا سه «شو» اجرا می کنیم، بعد نوبت می رسد به
 «لاین»^۷ که یک دختر خواننده است و صدائی افسانه ای دارد. این راهی است که او
 بیشتر جلب مشتری می کند، مشربها زیادند و تلاش می کنند که به هیپی ها نزدیکتر
 شوند و آنها را بهتر ببینند و وقتی به آنها می گویم که ما حشیش و ماری جوانا
 نمی کشیم باور نمی کنند.»

1. Rue Moufftered

2. Bongo

3. Place Mauherl

4. Auvergne

5. Saint Germain

6. Shaur

7. Line

«تصمیم داری بازیگری را ادامه بدهی؟»

«امیدوارم، این تنها کاری است که مورد توجه من است حتی شروع کرده‌ام به آهنگ ساختن. اگرچه تا بحال فرمی که می‌خواهم پیدا نکرده‌ام، بهر صورت می‌خواهم بگویم که آن «دختر پیر» را من نکشته‌ام، اولاً که آدم کشی از من ساخته نیست و بعد می‌دانستم که اولین مظنون من خواهم بود.

«کلید برای آپارتمان نداشتی؟»

«چرا کلید داشته باشم؟»

«دیشب حدود ساعت شش کجا بودی؟»

«در رختخواب.»

«تنها؟»

«بله، بالاخره تنها. ما تمام شب را در «بنگو» بودیم، من و یک شخص دیگر، تمی دائم دانمارکی، سوئدی یا نروژی بود. ساعت سه بعد از ظهر بود که من توانستم بخوابم. کمی دیرتر صدای غرغر تخت را شنیدم و صداهای دیگر، خواب‌آلود بودم تنها چیزیکه فهمیدم این بود که دیگر کسی کنار من نیست.»

«ببینم، هیچکس ترا بین ساعت پنج تا هشت ندیده؟»

«درست است ندیده.»

«می‌توانی باز با آن دختر در تماس باشی؟»

«اگر امشب در «بنگو» نباشد ممکن است در همان نزدیکیها در جای دیگر

باشد.»

«او را قبلاً می‌شناختی؟»

«نخیر.»

«بنابراین او شخص تازه‌ایست.»

«کامل» اینطور نیست. اینها همیشه در حال آمدن و رفتن هستند، می‌آیند و

می‌روند. من که به شما گفتم مادر لندن بودیم و از آنجا به کپنهاگ رفتیم، ما هرجا که می‌رویم فوراً دوست پیدا می‌کنیم.»

«اسم او را می‌دانی؟»

«فقط اسم کوچک او را می‌دانم که «هیلدا»^۱ بود و تصادفاً فهمیدم که پدر او در خدمات کشوری است و رتبه‌ای عالی دارد.»

«سن او چقدر است؟»

«حدود بیست و دو سال آنطور که خودش می‌گفت، نمی‌دانم با کی قرار ملاقات داشت، اگر قرار می‌داشت شاید دو سه هفته‌ای با من می‌گذارند. اینها اینطورند، یکدفعه آدم را ترک می‌کنند بدون اینکه بدانید چرا و بدون هیچگونه احساسی.»

«حالا درباره خودت و مادرت بگو.»

«همانطور که گفتم ما با هم نمی‌جوشیم.» (آلمان در یک جو نمی‌رود.)

«او ترا بزرگ کرده، نکرده؟»

«نه به طیب خاطر، این یکی از مواردی بود که او علیه خاله‌اش ادعا می‌کرد، مادرم امید داشت که بتواند خاله‌اش را وادار کند از من نگهداری کند. او ناچار بود کار کند، هر روز صبح مرا به یک پرورشگاه می‌انداخت و شب هنگام سر راهش مرا به خانه می‌برد و این برنامه ادامه داشت حتی تا زمانی که من به مدرسه می‌رفتم. او نمی‌خواست یک بچه در کنارش باشد به خصوص که پای مردی هم در میان باشد، من یک مزاحم بودم.»

«مردان زیادی آنجا بودند؟»

«می‌آمدند و می‌رفتند، یکی از آنها شش ماه با ما زندگی کرد و بیشتر روزها را در خانه ول می‌گشت و من وادار شده بودم او را «ددی» صدا کنم.»

«شغلی نداشت؟»

«می‌گفتند نماینده بازرگانی است که باید اغلب به سفر برود که کمتر می‌رفت. اوقات دیگر شبها خیلی صدا می‌شنیدم اما صبح هیچکس آنجا نبود و تقریباً تمام آنها مردانی جوان بودند. دو هفته پیش در «بلوار سن ژرمن» به مادرم برخورد کردم که با یک آدم بیکاره بیخود که اغلب او را می‌دیدم که دور و بر کلوپهای شبانه پرسه می‌زند و او را به اسم «گراند مارسل»^۱ صدا می‌زنند راه می‌رفت.»

«تو او را می‌شناسی؟»

«شخصاً» نخیر، اما او به «جاکشی» مشهور است و البته خانم هم به بطری خیلی علاقمند است. جوان در حالیکه عیجویی می‌کرد در کمال سادگی و صداقت حقایق را می‌گفت.

«من نمی‌گویم که به مادرم مظنونم که خاله پیرش را کشته، او همان است که هست و من همانم که هستم، هیچ تغییری در هیچکدام از ما بوجود نیامده. ممکن است من یک ستاره بشوم و ممکن است یک آدم بیکاره و بی‌اراده مثل خیلی‌ها که در «سن ژرمن» هستند، چیز دیگری هست که می‌خواستید از من پرسید؟»

«خیلی چیزها اما در این لحظه چیزی در ذهنم نیست. با این طرز زندگی که داری راضی و خوشحالی؟»

«بیشتر اوقات بله.»

«فکر نمی‌کنی اگر آنطور که مادرت میل داشت پیش می‌رفتی و یک شکسته بند استخوان می‌شدی بهتر نبود؟» شاید تا بحال ازدواج کرده و بچه هم داشتی.»

«حالا آن زندگی دلخواه من نیست. دیرتر شاید.»

«وقتی خبر کشته شدن خاله‌ات را شنیدی چه احساسی داشتی؟»

«حس کردم یک لحظه قلبم از زدن ایستاد. من شناخت کاملی از او نداشتم،

برای من او یک زن خیلی پیری بود که حتماً خیلی وقتها پیش می‌بایستی به زیر زمین منتقل شده باشد با اینحال من به او علاقه داشتم، آن چشمها و آن لبخند او، عادت داشت که بگوید «بخور». موقع خوردن بیکوئیتها با علاقه مرا تماشا می‌کرد. بغیر از مادرم او فقط مرا داشت، هیچ خویشاوند دیگری نداشت.

بمن می‌گفت. «تو واقعاً مطمئنی که می‌خواهی موهایت را آنقدر بلند نگهداری؟ که موی بلند باعث می‌شود که تو غیر از آنچه هستی بنظر بیایی. با همه اینها تو پسر خوبی هستی.» این تنها چیزی بود که او را دلخور می‌کرد «موی بلند من.»

«مراسم کفن و دفن کی برگزار می‌شود؟»

«نمی‌دانم کی، آدرست را به من بده می‌توانم تو را در جریان بگذارم. احتمالاً پس فردا، بستگی بگزارش پزشک قانونی و رئیس دادگاه بخش دارد.»

«فکر می‌کنید او خیلی درد کشید؟»

«او خیلی کم توانسته مقاومت کند. ببینم، آیا تو شال گردن قرمز نداری یا یکی که نخ قرمز در آن باشد؟»

من هرگز از شال گردن استفاده نمی‌کنم، چرا می‌پرسید؟

«بدون دلیل، من راه خودم را احساس می‌کنم، و می‌روم همین و بس.»

«آیا به کسی مظنون هستید؟»

«تا این حد نمی‌توانم پیش بروم.»

«می‌تواند یک نوع جنایت جنسی باشد؟»

«چرا بخصوص مادام آنتوانین انتخاب شده و چرا در خانه به او حمله شده، آن

هم در این ساختمان که مملو از آدم است؟ نه، قاتل دنبال چیزی بوده.»

«پول؟»

«مطمئن نیستم، اگر قاتل کسی بوده که او را می‌شناخته می‌دانسته که او بیش از

چند فرانک نقد در خانه نگه نمی‌دارد، علاوه بر این قاتل چندین بار موقعی که خانم پیر در خانه نبوده به آپارتمان او آمده. تو می‌دانی که او شاید چیزی یا جواهری گرانها در آپارتمان داشته؟»

«او چند قطعه جواهر داشت که چندان گرانها نبودند. چند قطعه کم بها که دو شوهرش به او داده بودند.»

«میگر» آنها را دیده بود. یک انگشتر با نگین لعل و گوشواره جور آن، گردنبند طلا و یک ساعت مچی کوچک طلا، در همان جعبه یک جفت دگمه سر دست نقره و یک سنجاق کراوات مروارید هم بوده که به «کارامه» تعلق داشته و تمام آنها مدلهای قدیمی که در بازار هیچ قیمتی نداشتند.

«او نوشته جاتی هم داشت؟»

«مقصودتان از نوشته جات چیه؟ او یک خانم پیر معمولی بود که مدتی تقریباً طولانی با شوهر اولش خوب زندگی کرد بعد با شوهر دومش، قبل از تولد من «کارامه» مرده بود و من هرگز او را ندیدم اما شوهر دوم او «آنتوان» را دیده بودم، آدم خوبی بود.»

«میگر» از جا برخاست، نفس عمیقی کشید و پرسید: «تو اغلب بدیدن مادرت

میروی؟»

«دیر به دیر.»

«می‌دانی در حال حاضر مادرت تنها زندگی می‌کند یا این «مسیو مارسل» که

گفتی با اوست؟»

«متأسفانه نمی‌دانم.»

«خیلی ممنونم آقای «لوت» که اینجا آمدی، میل دارم یک شب برای تماشای

شوی شما به «بنگو» بیایم، اگر وقت پیدا کنم.»

«حدود ساعت یازده برای آمدن وقت بسیار خوبیت.»

«این ساعت اغلب من در رختخواب هستم.»

«هنوز من مورد سؤزن شما هستم؟»

«تا زمانی که شاهی بر علیه کسی پیدا نشود همه مورد سؤزن هستند. اما تو

بیشتر از دیگران مورد سؤزن نیستی.»

«میگر» در را پشت سر مرد جوان بست و به طرف پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیاندازد. هوا تقریباً تاریک بود و همه چیز تیره به نظر می آمد. حقایق زیادی برایش روشن شده بود و اطلاعات خوبی به دست آورده بود. اما این دانتینها کافی نبود، فایده چندان نداشت و سرنخی به دستش نمی داد. در واقع از خانه این خانم پیر در «کویی دلامزیر» چه می خواستند؟ او در همان آپارتمان بیش از چهل و پنج سال زندگی کرده بود. درباره شوهر اولش هیچ رمز و رازی وجود نداشت و بعد از فوت او قریب ده سال در همان آپارتمان گذرانده بود. درباره شوهر دومش هم آن طور که می گویند هیچ نقطه ابهامی نبوده، او هم سالها پیش مرده و از زمان مرگ او خانم پیر یک زندگی راحت بدون هیچ حادثه و اتفاقی را گذرانده و به جز خواهر زاده و نوه خواهرش با کسی رفت و آمد نداشته. چرا تا به حال کسی مزاحم او نشده و سر زده به خانه اش نرفته؟ آیا به این علت که شیئی مورد نظر شخص مزاحم مدت کوتاهی در آن خانه بوده؟»

با کسی دلخوری و شانه بالا انداختن در اطاق بازرسان را باز کرد و گفت. «فردا همه شماها را می بینم.» سوار اتوبوس شد تا به خانه اش برود. در بین راه به مسافرن ناآشنا که اسم هیچ کدامشان را نمی دانست می اندیشید. حرفه هیچکدام از اینها شبیه کار من نیست و چه بسا ممکن است تا لحظه ای دیگر به زندگی هر یک از آنها وارد شود.

«میگر» نسبت به مرد جوان با آن موهای بلند قرمز احساس محبت می کرد، اما درباره مادرش بستگی داشت بدانستن جواب چند سؤال شخصی.

مثل همیشه قبل از این که از پله گرد رد شود «مادام میگر» در را باز کرده بود.

«به نظر ناراحت و نگران می آیی؟»

- «به دلیل این که در بن بستی گرفتار شده ام که سر در نمی آورم.»

- «گشته شدن آن خانم پیر؟»

قطعاً در روزنامه خوانده و یا از اخبار رادیو شنیده بود.

قبلاً او را در زنده بودنش دیده بودی؟»

- «بله.»

- «چه جور آدمی بود؟»

«من فکر می کردم او دیوانه است و یا لاف مزخرف متعادل نیست. موجود خیلی

کوچک و ریزی بود و به نظر می آمد که یک ورزش باد ممکن است او را از جا

بکند. به من التماس می کرد به او کمک کنم، فکر می کرد من تنها آدمی در دنیا

هستم که می توانم به او کمک کنم.»

- «هیچ کاری برایش نکردید؟»

«من که نمی توانستم یک پلیس را مأمور کنم شب و روز مراقب او باشد،

ادعایش چیزی نبود که بتوان موضوع را دنبال کرد. می گفت یکی دوبار که از

بیرون به خانه اش برگشته بعضی چیزها از قبیل گلدان و قاب عکس و تابلوها را

دیده که جابجا شده اند. اعتراف می کنم که من فکر کردم حافظه اش او را فریب

می دهد و یا اینکه تصور غلطی دارد، با همه این احوال تصمیم داشتم بروم او را

بینم شاید بتوانم او را قانع کنم. روز قبل مثل اینکه زودتر از روزهای دیگر به

خانه برمی گردد و در آپارتمان با شخص مزاحم روبرو می شود. ساکت کردن او

کار خیلی آسانی بود. یک شال گردن و حتی یک دستمال آشپزخانه کافی بود.

یک یا دو دقیقه دم دهان او نگهدارد، همین.»

- «هیچ خویشتاوندی نداشته؟»

- «فقط یک دختر خواهر و پسرش که من هر دوی آنها را دیده‌ام. خواهرزاده‌اش زن تنومند و قوی هیکلی است که بیشتر به یک مرد شباهت دارد و ماساژور است و پسرش که مرد جوانی است و برعکس او اندامی ریز و لاغر دارد با موهای بلند و قرمز، در «پلاس مابر»^۱ در یک کلوپ شبانه گیتار می‌زند.»

- «چیزی هم دزدی شده؟»

- «گفتش مشکل است، فقط یک چیز، مثل اینکه عادت داشته یک «رولور» در کشوی میز کنار تخت نگه می‌داشته و حالا آنجا نیست.»

- «ملاً کی برای به دست آوردن یک «رولور» پیرزنی را در نهایت سنگدلی نمی‌کشد و لازم هم نبوده که چند بار برای پیدا کردن آن به آپارتمان برود.»

- «حالا یا غذايمان را بخوريم.»

آنها کنار پنجره پای میز غذا روبروی هم نشستند و به آرامی مشغول صرف شام شدند. بعد از شام هیچکدام میل تماشای تلویزیون را نداشتند، شب ملایمی بود با هوایی مطبوع و آرام، هر چه شب نزدیک‌تر می‌شد نسیم لطیفی می‌وزید و صدای نجوای سبکی بین شاخ و برگ درختان ایجاد می‌کرد.

- «ناهار که خانه نبود، من خورش گوشت بره را برای شام گرم کرده‌ام.»

- «به به چه عالی.»

- «میگر» غذایش را با لذت و رغبت خورد اما ذهنش جای دیگر بود. نمی‌توانست دیدارش را با آن خانم پیر در خیابان «کویی دزرفور» از یاد ببرد. نگاه او را با آن چشمهای درخشان، پر احساس و اعتماد از یاد نمی‌برد.

- «چرا نمی‌توانی فراموش کنی، فقط یک امشب؟»

- «کاش می‌توانستم، نمی‌توانم افکارم را کنترل کنم. تنها چیزی که مورد تنفر

من است کوچک و ناچیز دانستن مردم است و در این مورد برعکس شد و به قیمت جان این موجود کوچک و پیر و عزیز تمام شد.»

«حالا یا برویم برای پیاده روی.»

- «میگر» قبول کرد، چرا تمام اول شب را دلشنگ و افسرده در آپارتمان بمانند؟ در مورد پیش آمدها ذهنش چنان روز و شب مشغول می شد تا بتواند راهی بیابد و سرنخی به دست آورد تا بتواند موضوع را دنبال کند و بالاخره به نتیجه نهایی برسد. این روش او بود.

قدم زنان به طرف «باستیل»^۱ رفتند. مدتی کوتاه در تراس یک کافه نشستند. جوانک موبلندی گیتار به دست می نواخت و از لابلای میزها می گذشت و دختری سیاه چشم که نعلبکی در دست داشت به دنبال او بود. این منظره بی شک جوان موزومز را به خاطر او آورد که او هم حتماً در موارد سخت و تنگدستی به ناچار کارش پذیرایی از مهمانان کافه و گوشتن اعانه از آنان خواهد بود. اعانه ای که «میگر» داد خیلی بیش از حد سخاوتمندی بود و از چشم همسرش هم پنهان نماند، اما چیزی نگفت، فقط تبسمی کرد. مدتی آنجا نشستند و منظره روشن و زیبای شهر را تماشا کردند بعد «میگر» پکی آرام به پپ زد و یک لحظه به خاطرش گذشت که پیشنهاد کند به «بنگو» بروند، اما چه فایده داشت؟ بیش از آنچه می دانست چیز دیگری عایدش می شد؟

ساکنان ساختمان خیابان «در لا مژیسیر» همه مورد سوژن بودند. هر کدام از آنها امکانش خیلی بیشتر و بهتر از آنچه ارائه می دادند خانم پیر را بشناسند. برای هر یک از آنها خیلی آسان بود که نقش قفل را با موم بگیرند، کلیدی بسازند و قفل را باز کنند. اما، چرا؟ این پرسشی بود که ذهن «میگر» را سخت مشغول کرده بود. چرا؟ چرا؟ منظور مزاحم از مکرر به آپارتمان رفتن چه بوده؟ حتماً برای

برداشتن چند فرانکی که آن خانم در آنجا داشته نبوده. چند صد فرانک در کشوی میز کنار تخت افتاده بود که هر کس می‌توانست بردارد، اما کسی برنداشته بود. «میگر» آنها را در لای جلد کتابچه پس‌انداز اداره پست که متعلق به خانم پیر بود پیدا کرد.

- «فردا شروع می‌کنم به پرس و جو و رسیدگی به زندگی گذشته دو همسر او.» در واقع بیهوده بود بخصوص که سالها پیش هر دو مرده بودند با این حال یک رمزی در جایی بود، رمزی مهم که تفتیش در زندگی یک آدم را ایجاب می‌کرد. - «برویم؟»

«میگر» گیلان کوچکی «کالوادو»^۱ نوشید و از سفارش گیلان دوم خودداری کرد و سفارش دوستش «پادین»^۲ را به خاطر آورد که می‌گفت. آدم می‌تواند تمام عمر شرباب و مواد الکلی بنوشد بدون اینکه احساس بیماری کند، اما وقتی می‌رسد که سیستم بدن دیگر نمی‌تواند آنها را تحمل کند. «میگر» می‌دانست که حتی فکر خوردن مشروب زیاد دوستش را ناراضی می‌کند.

از جا برخاست، شانه‌هایش را حرکتی داد و از لابلا میزها رد شد. در خیابان «مادام میگر» دست زیر بازویش انداخت و به راه افتادند و از بلوار «بر مارش»^۳ «دروسروا»^۴ و بالاخره «بولوار ریشارد لنوآر»^۵ گذشتند و به آپارتمان قدیم و دوست داشتنی خودشان رسیدند و «میگر» برخلاف انتظارش به محض رفتن در رختخواب فوراً به خواب عمیقی رفت و چه راحت خوابید.

- شب گذشت بدون اینکه در آپارتمان «کویی دولامژیسر»^۶ اتفاقی بیافتد. «تورنس» با آن هیکل چاق توانست روی مبل خانم پیر شب راحتی را با خوابی

1. Calvado

2. Pardan

3. Beaumarchais

4. Rue Servan

5. Richardrenoive

خوش سپری کند. ساعت هشت صبح «لوتری»^۱ رسید تا او آزاد شد و در ضمن سرایدار را دید که گرم صحبت با یک خبرنگار روزنامه است.

ساعت نه «میگر» با قیافه‌ای متفکر و عبوس در اطاق بازرسها را باز کرد و با اشاره «لاپوآنت و ژانوی» را بیرون خواست و بعد رو به «لوکا»: «خوب است تو هم بیایی». پای میز کارش نشست و با طمانیه شروع کرد از قفسه پپ‌ها یک پپ دلخواه انتخاب کند و گفت: «خوب آقایان، از آنچه دیروز کشف کردیم نتوانسیم یک قدم فراتر برویم و به نظر نمی‌آید که در حال حاضر هم بتوانیم به چیز تازه‌ای دست یابیم بنابراین تصمیم داریم کمی به گذشته برگردیم و آن را بررسی کنیم. «لوکا» می‌خواهم تو امروز به بازار «هتل دولاولیل» به قسمت آهنگری بروی هنوز آنجا هم ممکن است کسانی باشند که «آنتواین» پیر را بشناسند. هر چه می‌توانی از آنها پرسش کن تا بتوانی درباره آن «پیر پسر» اطلاعات بیشتری به دست بیاوری. درباره شخصیت او، سرگرمیها و دلبستگیهای او و هر چیز دیگر».

«اطاعت فرمانده، اما بهتر نیست که اول از مدیریت آنجا کسب اجازه کنم؟ نمی‌توانند که اجازه ندهند. کارکنان و کارمندان آنجا آزادتر می‌توانند پاسخ پرسشهای مرا بدهند تا اینکه بدون کسب اجازه با آنها گفتگو کنم».

«موافقم، اما شما «ژانوی» می‌خواهم بروی به «هتل دوویل» و همین کار را درباره کارامه انجام بدهی، البته این از آن یکی مشکل‌تر است چون او سالها پیش مرده و اگر از همدوره‌یهای او زنده و یا بازنشسته هتد آدرس آنان را بگیر و به ملاقاتشان برو».

تمام اینها جریان عادی کار بود، اما گاهی هم جریان عادی کار به جایی می‌رسد. «لاپوآنت» تو با من باش.

پایین پله‌ها در حیاط جلو بازرس جوان پرسید: «اتومبیل لازم داریم؟»

«نه، ما می‌رویم آن طرف پل به «روسان آندره دزارت»^۱ با ماشین دیرتر می‌رسم. یا ساختمان قدیمی شبیه همان ساختمان «کویی دلامژیسیر» بود و ساختمانهای آن دور و برهم همان شباهت و همان وضع را داشتند. طرف راست آن یک مغازه قاب‌سازی بود که تعدادی قاب چوبی آماده برای تابلو و عکس داشت و طرف چپ یک شیرینی‌فروشی. از حال مستقیماً به یک حیاط در پشت ساختمان راه داشت و از در شیشه‌ای اطاق دربان یا سرایدار دیده می‌شد.

«میگر» وارد اطاق شد و خودش را به سرایدار که زنی ریز اندام، سیه چرده و گوشت‌آلود بود معرفی کرد. مثل اینکه در بچگی در گونه‌هایش گودرفتگی داشته و حالا هم وقتی تبسم می‌کرد گودیها نمایان می‌شد.

«من فکر می‌کردم که کسی از طرف پلیس باید اینجا بیاید.»

«چرا؟»

«وقتی در روزنامه خواندم که چه به سر آن خانم پیر آمده و اسمی هم از خواهرزاده‌اش که مبتأجر من است آورده شده مطمئن شدم که پلیس اینجا خواهد آمد.»

«مقصودتان «انجل لوتین» است؟»

«بله.»

«هیچ وقت راجع به خاله‌اش چیزی می‌گفت؟»

«زیاد اهل حرف زدن نیست، با این حال گاهی می‌آمد و گپی می‌زدیم. یک وقتی یادم هست که با هم درباره اشخاصی که بدهی‌شان را نمی‌پردازند صحبت می‌کردیم و او اظهار نظر می‌کرد که آدمهایی در سطح بالا بدتر هستند و می‌گفت «بعضی از مشتریهایش از این گونه هستند و نمی‌تواند زیاد به آنها فشار بیاورد آنها خیلی با نفوذند» و می‌گفت. «من امیدی به آینده دارم که پول خاله‌ام به من خواهد

رسید. او دوباره بیهوده و دو حقوق بازنشستگی می‌گیرد و باید پول خوبی داشته باشد.»

«خیلی‌ها برای دیدن او می‌آیند؟»

سرایدار قیافه ناراحتی پیدا کرد و پرسید: «مقصودتان از این پرسش چیست؟»

«آیا اغلب از دوستان زن‌پذیرایی می‌کند؟»

«نخیر، هیچ دوست زن ندارد.»

«متأجرها؟»

«آنها پیش او نمی‌آیند، او می‌رود پیش آنها.»

«مردها چی؟»

«خوب، من فکر نمی‌کنم گفتن این موضوع به شما اشکال داشته باشد. گاه‌گاهی مردانی هستند. حتی یک از آنها شش ماه اینجا ماندگار شد. او ده سال از «آنجل» کوچکتر بود و تمام کارخانه و خرید بیرون را انجام می‌داد.»

«آنجل، الآن خانه است؟»

«یک ساعت پیش از خانه بیرون رفت. او همیشه کارش را زود شروع می‌کند اما یک نفر بالا هست.»

«یکی از همان مهمانهای همیشگی‌اش؟»

«نمی‌دانم، دیشب تقریباً دیر به خانه آمد و من صدای پای دو نفر را شنیدم، اگر شخصی که با او آمده بود رفته باشد من حتماً باید فهمیده باشم.»

«این جریان مکرر اتفاق می‌افتد؟»

«نه خیلی، گاهی اوقات.»

«دوباره پرسش چه می‌دانید؟»

«او خیلی به ندرت اینجا می‌آید. ماههاست که من او را ندیده‌ام و به نظر هیپی می‌آید اما در واقع پسر خوبی است.»

«متشکرم، فکر می‌کنم بهتر است سری به بالا بزنیم.»
 آسانسوری در کار نبود، آپارتمان در قسمت عقب ساختمان واقع شده و
 مشرف به حیاط بود، در آپارتمان قفل نبود. «میگر» و «لاپوآنت» وارد شدند و
 خود را در اطاق نشیمن که با مبلمان نو و تمیز مبله شده بود دیدند.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، یک در دیده می‌شد که معلوم بود به اطاق خواب
 می‌رود. «میگر» در را باز کرد و داخل اطاق خواب شد و دید مردی روی یک
 تخت‌خواب دو نفره خوابیده. مرد چشمانش را باز کرد و با شگفتی و تعجب فرمانده
 پلیس را نگاه کرد و گفت. «چه خبره؟ شما چه می‌خواهید؟»

«در واقع من برای دیدن «انجل لوت» آمده‌ام و می‌بینم تو اینجا ای...»
 «تو نیستی؟...؟»

«درست شناختم، فرمانده میگر؟»

«ما سالها پیش همدیگر را دیده بودیم. تو در «روفوتین»^۱ در یک بار کار
 می‌کردی، اگر اشتباه نکنم به نام «لگراندر مارسل»^۲ معروف بودی.»
 «هنوز هم به همین اسم هستم. ممکن است لطف کنید و یک دقیقه اینجا را
 ترک کنید تا من لباس بپوشم؟ یک تکه لباس به تنم نیست.»
 «با حضور من خودت را ناراحت نکن.»

او هیکلی استخوانی، بلند و باریک داشت. با شتاب شلواری پیاپی کشید و در
 اطراف اطاق به دنبال کفش دمپایی گشت تا بالاخره زیر تخت پیدا کرد.
 «می‌دانید، آنچه شما درباره رابطه من با «انجل لوت» فکر کرده‌اید درست
 نیست، ما فقط دوستان خوبی هستیم. دیروز عصر ما با هم بودیم و شب من کمی
 احساس ناراحتی می‌کردم و به جای اینکه آن طرف پاریس به محل خودم در

1. Rue Fantaine

2. Le Grand Macel

«بولوار باتینگول»^۱ «...»

«میگر» قفه لباس را باز کرد، دو دست لباس مردانه دید که آویزان بود و در کتوها چند پیراهن، دو یاسه جفت جوراب و چند شورت مردانه بود.

«خوب، ببینم، دیگرچی داری بگویی؟»

«اجازه می‌دهید یک فنجان قهوه برای خودم درست کنم؟»

«میگر» به دنبال «مارسل» به آشپزخانه رفت و در موقع قهوه درست کردن

مراقب او بود و مشخص بود که او شخصیت مارسل را می‌شناسد.

- «چیزی برای گفتن ندارم، شما که خوب می‌دانید سن فراز و نشیب زندگیم را

گذرانده‌ام و آن طوریکه مردم تصور می‌کنند بدکاره نیستم و هرگز هم نبودم

خودتان می‌دانید که اتهام به علت نبودن شاهد متفی شد.»

«چند سال داری؟»

«سی و پنج سال.»

«آنجل چند سال دارد؟»

- «درست نمی‌دانم، گمان می‌کنم پنجاه... بله باید پنجاه داشته باشد.»

- «به جرئت می‌گویم که این عشق بزرگ زندگی توست.»

«ماهمدیگر را درک می‌کنیم و تفاهم داریم. او بدون من نمی‌تواند زندگی کند

و اخیراً یک هفته از او دور بودم در این مواقع همه جا به جستجوی من می‌آید و به

تمام باتوقی‌های من حتی قدیمیها سر می‌زند تا مرا پیدا کند.»

«پریروز بعد از ظهر تا نزدیک غروب کجا بودی؟»

«پریروز؟ اجازه بدهید فکر کنم. من یک جایی در همین همسایگی‌ها بودم،

چون ساعت هفت با «آنجل» قرار داشتم.»

«آنجل» این را نگفت.»

- «شاید توجه نداشته، ما قرار شام داشتیم و من در تراس کافه «دبولوار سن ژرمن» یک مشروب محرک اشتها نوشیده بودم.»

- «و او طبق قرار قبلی ساعت هفت آمد بدیدن تو؟»

«بله، اما، اما کمی دیرتر فکر می‌کنم خیلی دیر کرده بود، یکی از مشتریهای او را منتظر گذاشته بوده. وقتی رسید شاید ساعت حدود هفت و نیم بود.»

«طبق قرار قبلی شامرا با هم خوردید؟»

«بله، بعد از شام هم رفتیم سینما. اگر گفته مرا باور نمی‌کنید می‌توانید در رستوران «لوسی یو»^۱ تحقیق کنید. آنها مرا خوب می‌شناسند.»

«در حال حاضر کجا کار می‌کنی؟»

«حقیقت را به شما بگویم من در حال حاضر بین همه کارها هستم. این روزها کار پیدا کردن آسان نیست.»

«پس او از تو نگهداری می‌کند؟»

«این دیگر بی‌لطفی است. شما هیچ اجباری ندارید از خط‌مشی خودتان فراتر بروید و مرا جریحه‌دار کنید. شما مردم سالها تلاش کرده‌اید تا چیزی به من بچسبانید و من به شما می‌گویم که من خطا کار و مجرم نیستم. حقیقت این است که او گه گاه پول مختصری به من وام می‌دهد و این بیشترین کمکی است که می‌کند، او خودش هم آنقدرها درآمد ندارد.»

«قصد داشتی تمام صبح را بخوابی؟»

«منتظرم که او برگردد چون بین دو قرارش یک ساعت آزاد است، دیروز هم آمد شما را ببیند و هر چه می‌دانست به شما گفت.»

«چیزی را که می‌خواهم بدانم این است که تو در حال حاضر اینجا چه می‌کنی؟»

«استفاده بردن از این فرصت که دیدار شما نصیب شد.»

ممکن است کمی در اطاق دیگر باشید تا من یک دوش بگیرم؟»

«میگر» با بی‌اعتنایی گفت. با اجازه من شما می‌توانید صورتتان را بتراشید.»

«لاپوآنت» وجود چنین مردی را در آپارتمان انجل نمی‌توانست تحمل کند. او چهار، پنج بار به اتهام بدکاری بازداشت و زندانی شده بود. همچنین مورد اتهام بود که با گروه «کریسکان»^۱ که چند سال پیش باعث آن همه غارت و ویرانی در پاریس شدند هم دست بوده، یا این همه اتهامات هنوز مثل یک مارماهی لغزنده و فراری است و هیچ گناهی درباره او تا به حال به اثبات نرسیده است.

صدای پا از پله‌ها شنیده می‌شد که کسی بالا می‌آید. در باز شد و خواهرزاده «مادام آنتوان» در آستانه در پیدا شد و همانجا خشکش زد.

«بیاید تو. انتظار داشتم بتوانم چند کلمه با شما حرف بزنم.»

نگاهی تند و نگران به در اطاق خواب انداخت.

«بله، او رفته آنجا تا دوش بگیرد و صورتش را بتراشد.»

آنجل شکست خورده بود. در را با حالت رضا و تسلیم بست. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت. «از همه چیز گذشته این مربوط به من است و به کسی دیگر ارتباط ندارد. این طور نیست؟»

«ممکن است حق با شما باشد.»

«مقصودتان چیه؟»

«برحسب اتفاق او یکی از آشنایان قدیمی من و در گذشته یکی دو مورد با قانون برخورد داشته.»

«می‌خواهید بگویید که او یک دزد است؟»

«من گفته شما را قبول ندارم اگر آنچه را که می‌گویید صحت داشت او می‌بایستی به زندان می‌رفت.» «تنها علتی که مانع رفتن او به زندان شد این بود که ما

شاهد کافی نداشتیم.»

«شما هنوز نگفتید که چرا اینجا آمده‌اید.»

اول بگذارید من از شما پرسشی بکنم. دیروز که شما با من راجع به پسران صحبت می‌کردید گفتید که او در «کت دازور» است»

«من گفتم فکر می‌کنم آنجا باشد.»

«در واقع او هنوز در پاریس و آنقدر پسر خوبی بود که خیلی چیزهای جالبی را در اختیار من گذاشت.»

«من کاملاً می‌دانم که او مرا دوست ندارد.»

«البته، شما که خاله‌تان را دوست داشتید، نه؟»

«نمی‌توانم فکر کنم که او چه چیزهایی به شما گفته، او عقاید خاصی و دیوانگی‌های زیادی دارد. گفته مرا قبول کنید و بدانید که او به هیچ دردی نمی‌خورد.»
«روزی که خاله شما مرد با «مارسل» ساعت هفت در تراس یک کافه در بولوار «سن ژرمن» قرار ملاقات داشتید؟»

«اگر این چیزی است که او گفته حقیقت دارد.»

«شما دقیقاً چه موقعی آنجا رفتید؟»

برای یک لحظه احتیاط را از دست داد و بعد با تردید گفت. «یکی از مشتریهای مدتی بیشتر مرا نگهداشت و شاید تقریباً ساعت هفت و نیم آنجا رسیدم.»

«کجا شام خوردید؟»

«در یک رستوران ایتالیایی «شزلوسیو»^۱ در خیابان «کومی دلاتونل»^۲

«و بعد؟»

«رفتیم به سینمای «سن مایکل»^۳

1. Ches Luxio

2. guic dela lautonele

3. Saint mychele

«می‌دانید خاله‌تان در چه ساعتی به قتل رسیده؟»

«نخیر، من جز آنچه شما به من گفتید چیز دیگری نمی‌دانم.»

«بین ساعت پنج تا هفت و نیم قتل اتفاق افتاده.»

«این چه معنی دارد؟»

«ابتداً، این چه ربطی به من دارد.»

در این موقع «گرانر مارسل» از اطاق حمام بیرون آمد، با صورتی خوب تراشیده و پیراهنی سفید که گره کراوات آن شل بود به تن داشت.

«تو چه می‌دانی؟ با ژستی به همین معنی.» من وقتی بیدار شدم دیدم این آقایان

پای تخت من مثل برج (ستون) ایستاده‌اند. یک لحظه من فکر کردم شاید در یک

فیلم گانگتری شرکت دارم.»

«میگر» فریاد زد. «تو یک رولور داری؟»

«نه احتمالاً نه.»

«فکر می‌کنم تو در «بولوار دُباتیگول»^۱ زندگی می‌کنی، چه شماره‌ای؟»

«بیست و هفت.»

«از هر دوی شما سپاسگزارم برای کمک که کردید و مادمازل درباره خاله

شما، لابراتور «فورنسی» کارش را تمام کرده و شما می‌توانید جسد را تحویل

بگیرید و هر طور که میل دارید ترتیب مراسم دفن را بدهید.»

«مخارج تشریفات را باید از جیب خودم بدهم؟»

«این بستگی به میل خودتان دارد چون شما نزدیکترین خویشاوند و وارث او

هستید و ارث کافی به شما می‌رسد. می‌توانید مراسم را آبرومندانه و شایسته او

برگزار کنید.»

«من چه باید بکنم؟ لازم است که به یک وکیل مراجعه کنم؟»

«من اگر جای شما بودم رئیس بانک او را می دیدم و او همه اطلاعاتی را که شما باید بدانید در اختیارتان خواهد گذاشت و اگر اسم بانک او را نمی دانید می توانید در دفتر بانکی او در کشوی میز اطاق نشین پیدا کنید.»

«سپاسگزارم.»

«اشکالی ندارد، فراموش نکنید که روز و ساعت انجام تشریفات کفن و دفن را به اطلاع من برسانید.»

«آنجل» بدون چشم به هم زدن به او نگاه می کرد و «میگر» به ندرت چشمانی به آن سردی و به سنگینی فولاد دیده بود اما «مارسل» متهای تلاش را می کرد که وانمود کند این قضا با هیچ ارتباطی با او نداشته و ندارد و با قیافه ای گستاخ گفت:

«موسیو میگر» روز خوبی داشته باشید.»

«میگر» و «لاپوآنت» آنجا را ترک کردند و در جلوی یک بار ایستادند. «میگر» گفت «گفتگو با آن دو موجود تشنه ام کرد و گلویم خشک شد.» و داخل بار شد.

«لطفاً یک نصفه لیوان آب. تو چی میل داری؟»

«منهم همان.»

«دو تا نصفه.»

«میگر» دستمالش را بیرون آورد و ابروهایش را خشک کرد.

چه راهی، بازرسی جریان یک مرگ وحشیانه آن هم مرگ یک خانم سالخورده با آن هیکل ظریف و آن چشمهای خاکستری و بعد خواستن مردم و پرسیدن کم و بیش پرسشهای بی موضوع. خیلی خوب، آن دو نفر عجالتاً به ما می خندند، اما امیدوارم این کار به درازا نکشد.

«لاپوآنت» حرفی نزد اما از ناراحتی و خستگی فرمانده رنج می برد.

«بین، در بعضی موارد همیشه همین طور است. کارها پیش می رود تا به بن بست می رسد و آدم نمی داند بعد از این چه باید بکند تا اینکه اتفاقی می افتد و

این اتفاق اغلب ممکن است خیلی هم ناچیز باشد و شخص در اول متوجه اهمیت و ارزش آن نشود....»

هنوز خیلی زود بود و «میگر» با دیدن خانمهای خانه‌دار که از این فروشگاه به آن فروشگاه می‌رفتند احساس شادی می‌کرد به خصوص که نزدیک «بوسی مارکت»^۱ بازار مورد علاقه او بودند.

«بیا برویم.»

«کجا داریم می‌رویم؟»

«می‌رویم به اداره، ببینیم «لوکا» و «ژانوی» کاری بهتر از ما انجام داده‌اند.»

«ژانوی» برگشته بود اما «لوکا» هنوز نیامده بود.

«فرمانده، هیچ دردسری نبود. جانشین او هنوز هم همانجا سرکار است و

«کارامه» را خیلی خوب، از ابتدای شروع به کار می‌شناسد.»

«خوب، بعد؟»

«همه چیز خیلی روشن و آشکار است جز اینکه همه «کارامه» را در غیابش

«اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. از خودش راضی بود و به موقعیت و مقامش

توجه داشته و اهمیت می‌داده. قول نشان «لژیون دو نور»^۲ به او داده بودند و همیشه

با علاقه و امید انتظار دریافت آن را داشت. در لباس پوشیدن خیلی مقید و

مشکل‌پسند بوده و همیشه لباس مناسب اوقات روز را می‌پوشیده که خیلی هم به او

برازنده بوده. برادرش درجه کلنلی داشته که در هند و چین در جنگ کشته شده و

«کارامه» همیشه در صحبت اصرار داشته که بگوید برادرم کلنل.»

«همین، دیگر چی؟»

«ظاهراً هیچ سابقه بدی نداشته و غم بزرگش نداشته بچه بوده. یکی از طرفهای

گفتگو پیرمردی بود که خودش هم نمی‌توانست صحت گفته‌هایش را تضمین کند.

1. Buci

2. Legiond' Hounneus

می‌گفت. چهار یا پنج سال بعد از ازدواج زنش را نزدیک دکتر متخصص زنان فرستاد بعد دکتر خواست خود او را هم ببیند و نتیجه نشان داد که خود او عقیم بوده نه زنش و از آن وقت به بعد دیگر اسمی از بچه نیاورده.»

«میگر» هنوز با همه گفته‌ها و شنیده‌ها همان قیافه تند و متفکر را داشت و بالا و پایین اطاق دفتر قدم می‌زد و گاه کنار پنجره می‌ایستاد و رود «سن»^۱ را تماشا می‌کرد، مثل اینکه از رود می‌خواست شاهد باشد که بین همه مردها با او سخت‌تر و مشکل‌تر از همه رفتار شده.

ضربه به در خورد. «لوکا» بود که نفس بند آمده بود و مثل اینکه پله‌ها را با دو بالا آمده بود.

«مردی را در فروشگاه آهن آلات پیدا کردم که شماره دوم آنتواین است و حالا شصت سال دارد و رئیس آن قسمت است.»
«خوب، چی گفت؟»

می‌گفت. «آنتواین کمی رفتار و افکار خل وضعی داشت اما در راهی خوب و بلند پروازی، دماغش کمی باد داشت، و هر وقت از او می‌پرسیدند که زندگی را از چه راه اداره می‌کنی، با قاطعیت جواب می‌داده که او یک مخترع است. این یک واقعیت است که او طرحهای زیبا و استادانه‌ای برای یک در بازکن قوطی ارائه داده و باز چندین اختراع دیگر هم داشته...»

«مثلاً یک سبب زمینی پوستکن؟»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«در همان آپارتمان یکی از آنها را دیدم.»

«او همیشه مشغول کار روی اختراعات تازه بوده و ظاهراً یک کارگاه هم در همان آپارتمان دایر کرده بود و هر وقت فرصت داشته در همان کارگاه کار می‌کرده.»

«من هم آن کارگاه را دیده‌ام. آیا تمام اختراعات او شامل لوازم خانه بودند و آیا او هیچ وقت تلاش نکرده چیزی در سطحی بالاتر بسازد؟»
 «آن طور که آن مرد اطلاع داشت و می‌گفت چیز دیگری ساخته ولی گاهی ادعا می‌کرده که روزی خواهد آمد که من چیزهایی بزرگ بسازم و اسم همه جا در کنار لوازم خانگی دیده شود.»
 «وارد جزئیات هم شد؟»

«نخیر، جز اینکه می‌گفت. او در کارش خیلی جدی و دقیق بود، هرگز مشروب نمی‌خورد، شب زنده‌داری نمی‌کرد، به زنش خیلی علاقمند بود، شاید علاقه‌ای بالاتر از عشق با توجه به اینکه آنها در آن سالهای زندگی خوب و سرحال بودند. با هم خوب سازش داشتند و برای یکدیگر احترام قائل بودند. مردی که من با او گفتگو داشتم دوبار در آن آپارتمان با آنها شام صرف کرده بوده و خیلی تحت تأثیر جو صمیمانه و آرامبخش آنجا واقع شده بوده. او می‌گفت. مادام زن جالب و شیرینی بود، فقط یک چیز برایم مبهم بود و آن اینکه وقتی درباره شوهرش صحبت می‌کرد آدم نمی‌دانست که او درباره کدام شوهرش صحبت می‌کند اولی یا دومی و من احساس می‌کردم که او در ذهنش این دو را با هم اشتباه می‌کند.»
 «چیز دیگری هم هست؟»

«خیر، فرمانده همه همین بود.»

«فقط یک چیز هست که می‌توانیم درباره آن مطمئن باشیم و آن اینکه تا این اواخر یک طپانچه در کشوی میز کنار تخت خانم پیر نگهداشته می‌شده و حالا ناپدید شده.»

«بد نیست سری به «بولوار باتیگول» بزنیم. «لاپوآنت»، با من می‌آیی؟ اما مواظف باش اتومبیلی که می‌گیری موتورش تلق تلق نکند.»
 قبل از رفتن «میگر» پیش را در قفسه کنار پیپها گذاشت و یکی دیگر برداشت.

فصل چهارم

روی پلاک مرمر مصنوعی کنار در ورودی هتل این عبارت نوشته شده بود. اطاقهای مبله برای اجاره روزانه هفتگی و ماهانه آماده است. بیشتر اطاقهاییکه ماهانه می‌خواستند واگذار شده بود. هر اطاق شامل یک دستشویی و یک حمام مشترک بین دو اطاق بود. داخل هتل در طرف راست یک میز بزرگ یا بهتر بگوییم یک پیشخوان بود و پشت آن یک تخته بزرگ شامل خانه‌های متعدد کوچک که در هر کدام یک کلید به یک قلاب آویزان بود.

«آیا گراند مارسل در اطاقش هست؟»

«آقای مارسل را می‌گویید؟ همین الساعه رفت بالا. آن هم ماشینش است جلوی در. ماشین براق قرمز رنگی بود که چند سال از عمرش می‌گذشت. دو نوجوان ایستاده بودند و با نگاهی کنجکاو آن را تماشا می‌کردند. شاید با آرزوی داشتن آن و یا شاید با این فکر که تا چه حد سرعت می‌تواند برود.»

«مدتی طولانی است اینجا زندگی می‌کند؟»

«بیش از یک سال، او آقائی خوش مشرب و با صفا است.»

«تصور می‌کنم که او به ندرت شبها در اطاقش بخوابد.»
 «معمولاً ساعت‌های اول روز برمی‌گردد و تعجبی نیست چون او در یک کلوپ
 شبانه متصدی بار است.»

«هیچ وقت دختری با خودش می‌آورد؟»
 «نه زیاد، اما این هیچ ربطی به من ندارد.»
 آقای مهمانخانه دار مردی بود فربه با دو یا سه تارموی زیر در چانه که یک
 جفت دمپایی خیلی کهنه به پا داشت.

«کدام طبقه؟»

«طبقه دوم، اطاق شماره بیست و سه. امیدوارم دردسری ایجاد نخواهید کرد.
 من می‌دانم شما کی هستید و هیچ میل ندارم که پلیس سر و کله‌اش اینجا پیدا شود.»
 «چیزی پنهانی که ندارید، دارید؟»

«به شماها آدم نمی‌تواند چیزی بگوید.»

میگر از پله‌ها به طرف بالا رفت و «لایو آبت» هم به دنبالش. بالای ستون نرده
 یک مقوا آویزان بود که رویش نوشته بود «خواهشمند است پاهایتان را پاک
 کنید.» و زیر آن با دست نوشته شده بود «آشپزی در اطاق خوابها مجاز نیست.»
 «میگر» می‌دانست که منظور از این تذکر چیست چون اغلب مستاجران مجرد
 غذای آماده‌ای را که از بیرون می‌خرند با استفاده از چراغ الکلی‌شان آن را گرم
 می‌کنند. به اطاق شماره بیست و سه رسید. ایستاد و چند ضربه بدر زد، از درون
 اطاق صدای پا شنیده شد که کسی بدر نزدیک می‌شود، یک دفعه در با حرکتی
 شدید باز شد.

مارسل بود که با تعجب فریاد زد: «پناه بر خدا. شماها به این زودی آمدید
 اینجا، به این زودی.»

«انتظار ما را داشتی؟»

«وقتی پلیس دخالت به کار کسی کرد هر آن و هر جا باید انتظار پیدا شدن سر و کله آنها را داشت.»

«داری اینجا را ترک می‌کنی؟»

یک چمدان روی تخت و یکی هم روی کف اطاق بود و معلوم می‌شد که «بارمن» مشغول گذاشتن لباسهایش در درون چمدانها بوده که «میگر» و «لاپوآینت» سر می‌رسند.

«بله» می‌خواهم همه چیز را رها کنم. بس است دیگر هر چه بوده، بوده.»

«چی بس است؟»

«آن خانم، گروهان ارشد.»

«مجادله و برخوردی هم داشتی؟»

«می‌توانید این تصور را داشته باشید. هر چه دلش خواست به من گفت و هر چند کلمات زشتی را که می‌توانست نثار من کرد که چرا شماها که آمدید من هنوز در تخت‌خواب بودم. او یک ماساژور است و باید در اولین سیدی بامداد از خواب بیدار شود و برود سر وقت آدمها و آنها را در رختخوابشان ماساژ بدهد. اما من که نیستم.»

«اما این دلیل آن نیست که تو داری خانهات را ترک می‌کنی.»

«من نه تنها اطاقم را ترک می‌کنم بلکه همه چیز را ترک می‌کنم. می‌روم به «تولون»^۱ آنجا دوستان خوبی دارم. دوستان واقعی که فوراً دستم را بکاری بند می‌کنند.»

«میگر» متوجه چمدانی که مارسل سرگرم پر کردن آن بود شد، همان چمدانی بود که در آپارتمان خیابان «ست آندره دزارت» در قفسه لباسها بود. اسم کوچک او «مترن»^۲ روی آن بود. اما هیچ کس او را به این اسم نمی‌خواند حتی

صاحبخانه هم او را به اسم «موسیو مارسل» می خواند.

«آن ماشین قرمز که بیرون پارک شده مال توست؟»

«کمی کهنه شده، ده سال از عمرش می گذرد، اما هنوز می تواند تلق تلق کند و

جلو برود.»

«فکر می کنم تا «تولون» می خواهی با آن برانی؟»

«بله، همین طور است که می گوید، مگر اینکه شماها بخواهید مانع من شوید.»

«نه، چرا ما باید چنین کاری بکنیم؟»

«به من بگوید بینم شما پلیس هستید؟»

«یک چیز دیگر، تو هیچ وقت به آپارتمان خیابان «رودولا مژییر» رفته

بودی؟»

«برای چی می رفتم؟ که به آن پیر دختر ادای احترام کنم؟ و بگویم خانم عزیز

تقدیم احترام می کنم. من دوست پسر خواهرزاده شما هستم و چون در حال حاضر

وضع خوبی ندارم او مرا نگهداری می کند؟»

می دانید که او همیشه باید یک مرد در کنارش داشته باشد. او یک روسپی

واقعی است و با او بودن اشتباه بزرگی است.»

به آرامی به جمع آوری لوازمات و جا دادن آنها در چمدان ادامه داد و به تمام

کشوها سرکشی کرد تا مبادا چیزی در آنها جا مانده باشد یا فراموش کرده باشد بعد

محتویات چمدانها را فشار داد تاجا برای دوربین و دستگاه ضبط نوار باز شود.

«ببینید، مگر اینکه بتوانم برای شما فایده بیشتری داشته باشم. دیگر رفته ام.»

«در تولون کجا می توانم با تو تماس بگیریم؟»

برایم نامه بنویسد توسط «باب»^۱ «دربار»^۲ «دآمیرال»^۳ او در آنجا «بارمن» است

و دوست خیلی قدیمی من. فکر می کنم باز هم به من احتیاجی خواهد بود؟»

«هیچ وقت نمی‌شود پیش بینی کرد.»

«هنوز «مارسل» چمدانهایش را بسته بود که «میگر» دید مختصری توی آنها زد و چیز قابل ملاحظه‌ای پیدا نکرد. بعد پرسید: «چه مقدار از او اخاذی کردی؟»
 «از خانم گروهبان؟ پانصد فرانک. می‌دانید این مبلغ برای این است که من بتوانم مدتی طولانی از او دور باشم. هیچ وقت نمی‌توانید او را تحمل کنید. یک وقت شما را چنان لعنت و نفرین می‌کند مثل اینکه او را از بالای تپه به قعر دره پرتاب کرده‌اید و می‌گویید دیگر سایه‌ات هم کنار در پیدا نشود و وقتی دیگر آه و ناله می‌کند که من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

«میگر» به طرف در رفت و با حالتی خاص گفت: «سفر بخیر» سر راه موقع بیرون رفتن رو کرد به سرایدار و گفت: «فکر می‌کنم یکی از متأجران را دارید از دست می‌دهید.»

«می‌گوید برای چند هفته می‌رود به جنوب.»

«اطاقش را می‌خواهد نگهدارید؟»

«نخیر، من می‌توانم اطاق دیگری برایش در نظر بگیرم.»

«میگر» و «لاپوآنت» به «کوئی درزفور» برگشتند و «میگر» بدون تلف کردن دقیقه‌ای وقت با «تولون» تلفنی تماس گرفت.

«من «میگر» فرمانده پلیس پاریس، می‌خواهم با «مارلا»^۱ رئیس پلیس صحبت کنم.»

خیلی برایش خوش‌آیند و لذت بخش بود که صدای آشنا رفیق قدیمی را بشنود، آنها با هم در یک زمان به نیروی پلیس وارد شدند و حالا «مارلا» در «تولون» افسر ارشد بود.

«چطوری؟ کارها چطور می‌گذرد؟»

«ایرادی نیست، می‌گذرد.»

«بارلامیرال» را می‌شناسی؟

«پس نمی‌شناسم؟ آنجا پاتوق آدمهای شرور و ناباب است.»

«و مردی به اسم باب؟»

«میخانه‌دار، آنها همه او را میزبان می‌خوانند.»

«یک وقتی امشب یا فردا شخصی به نام «مارسل مونترون» در «تولون» پیدا

می‌شود و من معتقدم که یکسر به بار «لامیرال» خواهد رفت، خیلی متشکر می‌شوم

اگر او را زیر نظر داشته باشی.»

«چه اهمیتی برایت دارد؟»

«ممکن است هیچ چیزی نباشد و ممکن است چیزی واقعاً بسیار جدی باشد.

نمی‌دانم، فقط می‌دانم که او به طریقی در یک مورد که در ذهن من یک تأثیر

همیشگی خواهد گذاشت مربوط می‌شود.»

«آن خانم پیر در «کوئی دلا مژیسیر»؟»

«بله همان.»

«چه عجیب. من فقط آنچه را در روزنامه‌ها خوانده‌ام و از رادیو شنیده‌ام

می‌دانم ولی با این حال اثر عجیبی در من گذاشته و سخت تحت تأثیر این جناب

واقع شده‌ام. با آن پسر گیتاریست تماس گرفته‌ای؟» «بله، تماس گرفتم اما فکر

نمی‌کنم او مرد مورد نظر ما باشد و تا این لحظه هیچ سرنخی که شاهد بر ما اجرا

باشد درباره هیچکدام از آنها به دست نیاورده‌ام و هیچ دلیلی برای کشته شدن آن

خانم پیر عزیز نمی‌بینم.

«چرا باید کشته شود؟»

«در جریان خواهم بود. این «مارسل» تصادفاً نمی‌تواند همان شخصیت به نام

«گراندمارسل» باشد؟»

«همان خودش است.»

«کمی هم ژینگول مآب است، نیست؟ و به نظر می آید همیشه خودش را بزنی، دختری می بندد. این طرفها همه او را خوب می شناسند.»
 «با تشکر فراوان، امیدوارم که اخبار تازه از شما بشنوم.»
 به محض اینکه «میگر» گوشی را روی تلفن گذاشت صدای زنگ تلفن بلند شد.

«فرمانده پلیس «میگر»؟»

«بله.»

«انجل لوت» هتم. اول از همه فکر کردم شما بی میل نیستید بدانید من آن مرد را بیرون کردم.
 «می دانم او الآن در راه «تولون» است.»
 «خواهش می کنم حرف مرا باور کنید. او اصلاً تیپ من نیست و دیگر هرگز او را نخواهم پذیرفت.»

«چه چیزی بر علیه او دارید؟»

«او همیشه مثل انگل از زنها استفاده می کند و بیشتر وقت را با تنبلی در رختخواب می گذراند، آن هم نه در رختخواب خودش. شغل من طوری بود که بیشتر ساعات روز دور از خانه و از دست او خلاص بودم و اگر پولی به او نمی دادم که برود شاید هنوز هم اینجا بود.»

«می دانم.»

«حتماً خیلی هم مغرور بود، مغرور نبود؟»

«چرا و احتمالاً از خودش راضی بوده و می بالید، حتی نام سرگروه بان به شما می داد.»

«موضوع دیگر درباره تدفین بود که فردا صبح انجام می شود.»

«امروز بعد از ظهر جنازه به «کوئی دلا مژیسر» می‌رسد، چون خاله‌ام دوست و رفیقی نداشت نمی‌خواهم مراسم در کلیسای بزرگ برگزار شود. فردا ساعت ده مراسم انجام می‌شود.»

«از کلیسا هم کسانی برای خدمات خواهند بود؟»
 «یک دعاخوان از کلیسای «نوتردام بلانک من تیوکس»^۱ اگر پرسش بیشتری دارید پرسید؟»

«نخیر.»

«آدرس پسر مرا گرفته‌اید؟»

«بله آدرسش را در اختیار من گذاشت.»

«با همه شرایط شاید او میل داشته باشد در مراسم تشییع و تدفین خاله بزرگش شرکت کند میل دارم به او اطلاع بدهم.»
 «می‌توانید او را در هتل «ژبن پاستور»^۲ پیدا کنید.»
 «خیلی از شما متشکرم.»

با آشنائی که «میگر» از طرز کار رئیس دادگاه بخش داشت می‌دانست که آنها خوش آیندشان نیست زیاد معطل بمانند بنابراین به محض اینکه فرصتی پیدا کرد از در ارتباطی بین قسمت فرماندهی پلیس و دادگاه بخش وارد کریدور شد که پر بود از جمعیت و شاهدانی که روی نیمکتهای دو طرف کریدور به انتظار نشسته بودند تا نوبت به ایشان برسد و اینجا و آنجا زندانیانی دستبند زده بین دو محافظ در رفت و آمد از این اطاق به آن اطاق بودند.

قاضی «لیبار»^۳ در اطاقش تنها بود فقط منشی او حضور داشت.
 «چه خبر؟ فرمانده، آن موضوع کوچک ما در حال پیشروی است؟ و

1. noter dame - des - Blanc - manteau

2. Des Bon Pastors

3. Libaur

دستهایش را با حالتی خوش بهم مالید.

«همان طور که می دانید سیاست من این است که شما را در کارتان آزاد بگذارم، با این حال به شما اعتماد دارم و مثل اینکه پیشرفتهایی کرده اید؟»
«اصلاً هیچ.»

«احتمالاً سؤزن به کی؟»

«در واقع هیچ، و نه سرنخی که به دنبال آن برویم جز اینکه شخص مزاحم به دنبال چیزی می گشته که خانم پیر وارد و با او روبرو می شود در حالیکه مزاحم انتظار آمدن او را نداشته.»

«دنبال پول بوده؟»

«شاید.»

«یا جواهرات؟»

«چیزی قابل دزدیدن نداشته.»

«پس یک دیوانه بوده؟»

«احتمالاً نه، هر که بوده قبل از روز جنایت چند بار آپارتمان را بازدید و جستجو کرده و این به نظر من نمی تواند رفتار یک دیوانه باشد.»

«شاید موضوع فامیلی بوده و کسی با عجله خواسته چیزهایی را که امکان داشته خانم پیر از دست بدهد بردارد؟»

«این احتمال ضعیفی است. چون تنها وارث خانم پیر، دختر خواهر اوست که یک ماساژور است و زندگی راحت و نسبتاً مرفهی دارد.»

«نگذار زیاد خسته ات کند.»

«میگر» تبسم تلخی کرد و گفت: «فقط فکر می کنم که بد دردسری پیدا کرده ام. مراسم تشییع و تدفین فردا برگزار می شود.»

«می خواهی بروی؟»

«بله، با دیدن صاحبان عزا در مراسم عزاداری که قبلاً هم برایم اتفاق افتاده می‌شود سرنخی به دست آورد.»

برای ناهار یک سر به خانه رفت. «مادام میگر» که قیافه مشغول و گرفته او را دید سعی می‌کرد که چیزی نپرسد و با احتیاط با سرپنجه راه می‌رفت و گاهی با علاقه او را که مشغول خوردن غذای مورد علاقه‌اش بود نگاه می‌کرد. به محض اینکه به «کوئی دلا مؤیر» مراجعت کرد و وارد دفترش شد ضربه‌ای به در زده شد. «بیاید تو.»

لاپوآینت بود «قربان، معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم، آخر شما هیچ دستوری به من ندادید.»

«دستوری ندارم که بدهم، خودت چه فکر می‌کنی، اگر به خودت واگذار می‌شد چه می‌کردی؟»

«میل داشتم یکبار دیگر با صاحب دکان پرنده فروشی تماس بگیرم. نه اینکه تمام اشخاصی را که وارد ساختمان و یا از آن خارج می‌شوند می‌بیند و اگر کمک کنم تا دیده‌ها را به یاد بیاورد ممکن است سرنخی به دستانم بیاید که ما را به جایی برساند.»

«خودت می‌دانی.»

تصور آنچه را که تا آن وقت انجام داده بود او را از خودش متنفر می‌کرد. از آنچه به ذهنش می‌گذشت مأیوس بود و از پریشانی افکار احساس درماندگی می‌کرد و در آرزوی گشایش و پیدا شدن راهی بود اما هیچ سرنخی که راهنما باشد پیدا نمی‌کرد. تصور اینکه «مادام آنتواین» مثل او جسماً تندرست و عقلاً سالم بود بیش از همه ذهنش را مشغول می‌داشت.

در خیابان «کوئی درزفور» با تردید و دودلی بالا و پایین قدم می‌زد و آن جرئت را نداشت تا با نگهبان روبرو شود و حرفی بزند. آیا از آنچه می‌دانست

بیشتر می‌شنید؟»

«مادام آتواین» به طور قطع فهمیده بود که اگر شکایتش را که ادعا می‌کرد چیزهایی از تزئینات خانه‌اش به طور محسوس جابجا شده‌اند. کسی بشنود با شک و تردید خواهد پذیرفت، ولی ادعایش درست بود و آپارتمان به طور مسلم چندین بار مورد جستجو و بررسی قرار گرفته بود.

اما چرا؟ شخص مزاحم به دنبال چه چیز می‌گشته؟ همان طور که او به رئیس دادگاه بخش گفته بود نه برای جواهر بوده و نه برای پول، اما یک چیز مسلم است که زمانیکه خانم پیر برخلاف انتظار زودتر به خانه برگشته هنوز شخص مزاحم در آپارتمان بوده.

آیا سرانجام آنچه را به دنبالش بوده پیدا کرده یا نه؟ امکان دارد موقعی که با غنیمت به دست آورده‌اش می‌خواسته از آپارتمان خارج شود که صدای چرخیدن کلید «مادام آتواین» را در قفل شنیده؟

یک زن پیر سالخورده که دوبار هم ازدواج کرده و حالا یک زندگی آرام و محترمانه را ادامه می‌دهد ممکن بود صاحب چه چیز گرانبهائی باشد که این جنایت را موجب شده؟ این افکار چنان ذهن «میگر» را آشفته کرده بود که بی‌هدف و بی‌توجه یک ورق کاغذ را می‌نوشت و خط خطی می‌کرد، اما به طور ناگهانی متوجه شد که آنچه را به روی کاغذ آورده طرح تقریبی یک زن سالخورده است که بی‌شبهات به «مادام آتواین» نیست. ساعت حدود پنج بود که «میگر» در دفتر کارش احساس کلافگی می‌کرد، یک قطعه عکس «گراندمارسل» را که از «وایس اسکواد»^۱ گرفته بود برداشت و به طرف «کوئی دلامریسر» به راه افتاد. در عکس زشت‌تر از قیافه عادی‌اش به نظر می‌آمد، اما به خوبی شناخته می‌شد. اول نزد سرایدار رفت.

«شما هیچ وقت این مرد را دیده‌اید؟»

سرایدار به سراغ عینکش که روی میز آشپزخانه بود رفت و بعد گفت:
«قیافه‌اش خیلی به نظرم آشنا می‌آید اما درست نمی‌توانم بشناسم، از طرفی دیگر
خیلی مردها هستند که تا اندازه‌ای به این مرد شباهت دارند.»

«کمی دقیق‌تر به او نگاه کنید اگر او را دیده باشید شاید این اواخر بوده.»
در واقع این لباس به نظرم آشنا می‌آید، لباسی شبیه این یکجایی دیده‌ام شاید
یکی دو هفته پیش اما به جان خودم نمی‌توانم به خاطر بیاورم کجا دیده‌ام.»
«همین جا در این اطاق؟»

«نخیر، فکر نمی‌کنم.»

«در حیاط یا در راهرو، بله؟»

«به راستی که نمی‌توانم بگویم کجا. باز پرس شما مدت کوتاهی پیش از اینجا
بود و از من پرسشهایی کرد شما که نمی‌خواهد من حرفهایی اختراع بکنم و بگویم.
می‌خواهید؟ می‌دانید که او را برگردانده‌اند.»

«مقصود «مادام آنتوان» است؟»

«بله، دختر خواهرش با او بالاست و در راهم باز گذاشته و چند شمع روشن هم
اطراف تخت گذاشته. چند تا از مستاجران جرئت کردند رفتند بالا تا کمی دعا
بخوانند، اگر منم کسی را داشتم که اینجا مراقب کارها بود فردا می‌رفتم برای
شرکت در تشییع جنازه، اما نمی‌توانم. من خودم تنها هستم و باید مراقب کارها
باشم. شوهرم در یک بیمارستان روانی بستری است. سه سال است که آنجاست.»
«میگر» رفت بیرون جلوی دکان پرنده فروشی، قفس پرنده‌ها کنار هم چیده
شده بود و پسر میو فوزاً او را شناخت.

«یکی از بازپرس‌های شما که جوان‌تر است الان اینجا بود، همین حالا رفت.»
«خودم می‌دانم، خیلی ممنون می‌شوم اگر این عکس را به دقت نگاه کنی.»

پسر عکس را به دقت نگاه کرد، سرش را تکانی داد و عکس را دورتر برد و بعد نزدیکتر و گفت: «من نمی‌توانم بگویم کاملاً او را می‌شناسم اما یک چیزهایی هست که...»

«درباره لباسش؟»

«نخیر، به خصوص لباسش، قیافه‌اش، این جرو قیافه‌های وحشتناک شیطانی.»

«شاید یکی از مشتریهای شما باشد؟»

«اوه، نخیر. مطمئنم که مشتری ما نیست.»

«بهرتر نیست که به پدرت هم نشان بدهی؟»

«البته نشان می‌دهم اما او به شدت دیدش ضعیف شده.»

وقتی از پیش پدرش برگشت سرش را تکان داد و گفت: «پدرم او را شناخت. می‌دانید پدرم بیشتر وقتش را در دکان می‌گذرانند. توجه به چیزی ندارد مگر به پرنده‌ها و ماهیهایش و آنقدر به آنها علاقمند است که حتی حاضر نیست آنها را بفروشد.»

«میگر» برگشت به ساختمان و پله‌ها را به بالا طی کرد و در طبقه اول زنی که در آپارتمان مقابل آپارتمان «مادام آتواین» زندگی می‌کرد درحالیکه یک کیف خرید را با بند به بازویش آویزان کرده بود بیرون آمد و آهسته گفت: «او آنجاست.» و با دست به در نیمه باز اشاره کرد.

«می‌دانم.»

«مراسم تدفین فردا است و مثل اینکه شوهر اولش یک قطعه زمین در گورستان «مونت پارناس»^۱ خریده و مادام می‌خواست کنار او دفن شود.»

«کی از خواسته او خبر داشته؟»

«خواهر زاده‌اش خبر داشته و می‌دانم که به سرایدار هم گفته. می‌گفت

گورستان «آبوری»^۱ هم خیلی دورست و هم اینکه آنجا بین هزاران گور او گم می‌شود.»

«یک چیز است که می‌خواهم به شما نشان بدهم ممکن است یک لحظه برویم در آپارتمان شما؟»

آپارتمان خیلی تمیز و مرتب بود اما کمی از آپارتمان «مادام آنتواین» تاریکتر، چون شاخه‌های آویخته یک درخت بزرگ جلوی پنجره‌ها را گرفته بود. «آیا شما قبلاً این مرد را دیده‌اید؟»

یکبار دیگر عکسی را که در دایره پلیس جنایی گرفته شده بود بیرون آورد و به زن نشان داد.

«کسی است که من او را می‌شناسم؟»

«نمی‌دانم، شما بگویید که این کی است.»

«شما از من پرسیدید که آیا قبلاً او را دیده‌ایم یا نه. خیلی خوب، مطمئن هستم که او را دیده‌ام. چند وقت پیش او مشغول سیگار کشیدن بود. این عکس یک چیزی کم دارد. آها، فهمیدم، سیگار.»

«بیشتر دقت کنید و به گذشته فکر کنید.»

«یکی از دکاندارها؟ که نیست. رفت و آمد او را هم در حیاط ندیده‌ام.» معلوم بود که در نهایت تلاش در ذهنش جستجو می‌کند تا او را بهتر به خاطر بیاورد.

«شناختن او خیلی اهمیت دارد؟»

«بله»

«در رابطه با مادام آنتواین؟»

«شاید مربوط باشد.»

«پس شاید اگر من او را به طور قطع بشناسم و معرفی کنم ایجاد مزاحمتی برای او می شود؟»

«متأسفانه بله.»

«مشکل مرا می بینید که نمی خواهم با دخالت من یک بیگناه به دردسر و زحمت بیافتد.»

«اگر او بی گناه باشد خیلی زود ما خواهیم فهمید.»

«همیشه اینطور نمی شود. پلیس هم ممکن است گاهی اشتباه کند. خیلی خوب، باشد، اهمیتی ندارد.»

من داشتم می رفتم بیرون

«چه روزی بود؟»

«به خاطر نمی آورم، یک روز هفته گذشته بود که می رفتم دخترم را از مدرسه بیاورم.»

دخترش حدوداً دوازده ساله به نظر می آید و در اطاق دیگر مشغول انجام تکالیف مدرسه بود.

ساعت کمی قبل از چهار بود، شاید موقع شام بود. دارم تلاش می کنم تا درست به خاطر بیاورم، شاید همان ساعت چهار بود چون من کیف خریدم را همراه داشتم و آن موقع ساعتی است که من همیشه برای خرید لوازم شام بیرون می روم. شوهرم ناهار نمی آید. دخترم و من برای شام فقط یک غذای سبک می خوریم. سر راهم که از پله ها پایین می رفتم و هیچ توجهی به دور و برم نداشتم که باکسی تصادف کردم، او هم در همان وقت از پله بالا می آمد و تقریباً مرا پرت کرد، برگشت و از من پرسید که آیا صدمه دیده ام و جواب دادم، نه، چیزی نیست و به همین علت است که او را به خاطر دارم.»

«شما فهمیدید کجا می رفت، کدام طبقه؟»

«نه، نفهمیدم، چون عجله داشتم. دخترم دوست ندارد بیرون از مدرسه معطل شود و با وضع ترافیک من جرئت نمی‌کنم به او اجازه بدهم تنها به خانه بیاید.»

«میگر» نفس عمیقی کشید. بالاخره یک شعاع ضعیف امیدوارکننده.

یکی دو دقیقه بعد او در اطاق خواب خانم پیر بود و با دقت به قیافه او که با لطافتی خاص شکل گرفته بود نگاه می‌کرد. قیافه‌ای که فکر کرده بود دیوانه است. پرده‌ها تا سه چهارم پایین بودند و اطاق تقریباً تاریک بود به جز یک باریکه ضعیفی از شعاع آفتاب که از گوشه‌ای به اطاق می‌تابید. دو شمع مومی کوچک در یک طرف تخت می‌سوختند و شکل اشیاء و اجسام را متفاوت و عجیب به نظر می‌رساندند.

«انجل لوت» ساکت و بی‌حرکت روی مبلی نشسته بود. در نگاه او «میگر» گمان کرد که او خوابست، دوباره که رو به طرف او برگرداند نگاه افسرده و تیره او را دید که برویش خیره شده است. یکی دو دقیقه در کنار جسد ایستاد تا کمی حالش جا بیاید بعد به اطاق نشین رفت و احساس رهایی از تاریکی کرد و همان‌طور که انتظار داشت «انجل» هم به دنبالش آمد، قیافه او از قبل هم خشن‌تر به نظر می‌آمد.

«بچه منظوری آمده‌اید اینجا؟»

«به منظور ادای آخرین احترام به خاله شما.»

«اگر از من پرسید هیچ چیز از ذهن شما دور نمی‌شود، فقط دو نفر از همسایه‌ها زحمت کشیدند و سری به اینجا زدند. چه خبر تازه از «مارسل» پست بی‌آبرو؟»

«سوار ماشین شد و به قصد تولون به راه افتاد.»

«میگر» احساس کرد که این خبر یک شوک برای انجل بود.

«از شرش خلاص شدم، با زحمت و اشکال زیاد او را از سرم باز کردم، مجبور

شدم پانصد فرانک به او بدهم تا اینجا را ترک کرد.»

«این پولی است که می‌توانید مطالبه کنید.»
 «شاید اینکار را بکنم، اگر او بخواهد برگردد...»
 «شما می‌دانستید که هفته گذشته او یک روز آمده بود اینجا در این ساختمان؟»
 حرکت تندی کرد و اخمهایش توهم رفت.
 «می‌دانید چه روزی بود؟»
 «نخیر.»

«چه ساعتی از روز؟»
 «حدود ساعت چهار.»
 «خودش به شما گفت؟»
 «نخیر.»

«شما خودت از او پرسیدی؟»
 «این فرصت پیش نیامد.»

«اما او چگونه می‌توانست آدرس خاله‌ات را به دست بیاورد؟»
 «تقریباً یک ماه پیش یک روز ما از «پونت - نوف»^۱ می‌گذشتیم من از یک فاصله دور پنجره‌های آپارتمان خاله‌ام را نشان دادم و گفتم خاله پیر من در آن آپارتمان زندگی می‌کند.»

«فکر می‌کنم به گفتن ادامه دادی که بله، انتظار داری و امیدواری که در آینده نزدیک ارث خوبی از خاله‌ات نصیب بشود.»

«می‌بینم که او با این دروغها خوب شما را پر کرده تنها چیزی که گفتم این بود که او دو تا شوهر کرده و هر دو مرده‌اند و راحت زندگی می‌کند. حالا «مارسل» کجا می‌تواند باشد؟»

«در این لحظه اگر تصمیمش را عوض نکرده باشد باید در راه «تولون» باشد.»

«از صحبت درباره تولون و رفقای که آنجا دارد هیچ وقت خسته نمی شد.»

«چیزی درباره فامیل او می دانی؟»

«نخیر.»

«درباره بچه گی اش صحبتی نکرده؟»

«نخیر، چیزی نگفته و آنچه را که من می دانم این است که مادرش زنده است و

در یک شهر کوچک در مرکز فرانسه زندگی می کند.»

«شما مطمئن هستید که در یک هفته یا دو هفته گذشته در هیچ ساعتی به اینجا

نیامده اید؟»

«خواهشمندم، باز دوباره. من کاملاً مطمئن و خاطر جمع هستم.»

«می دانید که خاله تان در کشوی میز کنار تختش چه چیزی داشت؟»

«هیچ وقت توی کشور را نگاه نکرده بودم.»

«حتی امروز هم موقعی که مبلمان را تغییر جا می دادید تا جسد را جایی قرار

بدهید؟»

«حتی امروز هم نگاه نکردم.»

«می دانستید خاله تان یک تفنگ دارد؟»

«نخیر، نمی دانستم. او جرئت نمی کرد به تفنگ دست بزند.»

«او از اینکه تنها و مستقل زندگی می کرد ناراحت و عصبانی نبود؟»

«او از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسید.»

«آیا هیچ وقت درباره اختراعات شوهر دومش حرفی نمی زد؟»

«او یک وقت یک سیب زمینی پوست کن کوچکی به من نشان داد و قول یکی

مثل آن را به من داد که هرگز به دستم نرسید. این موقع «آنتوان» هنوز زنده بود و

یک روز کارگاهش را اگر بشود گفت کارگاه به من نشان داد، کارگاه از یک قفسه

هم کوچکتر بود، حتی جا نبود که یک کرم آنجا بچسبد.»

«خیلی از شما سپاسگزارم.»

«فردا در مراسم تدفین شرکت می‌کنید؟»

«اگر بتوانم، احتمالاً خواهم آمد.»

«ماشین متوفیات یک ربع به ده از اینجا حرکت می‌کند و ساعت ده در کلیسا خواهد بود.»

«خداحافظ تا فردا.»

انجل خشن بود و بیشتر شبیه یک مرد بود تا یک زن. اما گاهی می‌شد رفتار خشنش را نادیده گرفت شاید به علت حالت بی تعارف و تکلف او بود، هیچ جاذبه زنانه نداشت و با گذشت سالها آن حالت حشن و گستاخ در او جایگیر شده بود. رفتارش مردانه بود، در پیش آمدهای عاشقانه هوسهای زودگذر بر او چیره می‌شدند، چنین موقعیتی که پیش می‌آمد احتیاج مبرم به یک مرد داشت و بدون هیچ تردید و ملاحظه یک شب یا یک هفته مردی را در کنارش نگه می‌داشت. آیا این رفتار قابل ملامت و سرزنش بود؟ همسایه‌ها و سرایدار آمد و رفت مردان متعدد را دیده بودند و می‌دانستند آنجا چه می‌گذرد.

با همه این احوال انجل کاملاً احتیاط را رعایت می‌کرد و دقیقاً رفتار «میگر» را زیر نظر داشت و نگران پیش آمدها و افتادن در دام بود.

در راه برگشت به «کوئی دزر فور» میگر سری به «براسری دافینی» زد تا گیلای شراب سفید بنوشد. در آن روز زیبای بهاری شراب سفید در گیلای پر یخ تالوئی خاص داشت و اشتهاآور بود و به جز پیش خدمتی که پیش‌بندی آبی بسته بود کس دیگری در آنجا نبود.

دور از چشم «دکتر پاردن»^۱ دستور گیلای دیگری داد. دکتر پاردن همیشه به او هشدار می‌داد که از زیاده‌روی پرهیز کند، همین.

در «کوئی درزفور» لا پوآنت که یک بار دیگر به تمام ساکنان ساختمان از بالا تا پایین عکس «گران مارسل» را نشان داده و درباره شناسایی او پرسشهایی کرده بود حالا منتظر آمدن فرمانده بود.

«چیزی دستگیرت شد؟»

«ابداً، هیچ چیز.»

«فردا صبح باید بیایی و با ماشین مرا برای شرکت در مراسم تدفین ببری.»
به طرف خانه رهپار شد باکوهی از افکار درهم و برهم که در ذهنش سنگینی می‌کرد و هیچ‌کدام به نتیجه نمی‌رسید جز به یأس و دلسردی.

«تنها چیزی که به طور قطع می‌دانیم مفقود شدن یک «رولور» است. همین و

همین.»

اما آیا آنها در این مورد کاملاً اطمینان داشتند؟ آنها روغن تفنگی روی کاغذ کف‌کشو کشف کردند. ممکن نیست این روغن به وسیله دیگر روی کاغذ آمده باشد؟

افراد «موثر»^۱ با قاطعیت اظهار می‌کردند که این روغن حداکثر بیش از یک ماه نیست که روی آن کاغذ آمده.

کم‌کم اعتمادش از همه سلب می‌شد، حتی از خودش، اگر می‌شد یک سرنخ تازه حتی خیلی باریک به دست بیاورد حاضر بود به عقب برگردد و از اول شروع کند.

«به این زودی آمدی؟»

اولین بار بود که او با کلید خودش در را باز می‌کرد و خیلی به ندرت این طور می‌شد که همسرش دیر در را باز کند و منتظر او نباشد.

«کجا می‌خواهی بروی؟»

جایی که بهتر است ترانبرم، به یک رستوران کوچک هیپی در «پلاس مابر»^۱ و بعد شروع کرد به خواندن روزنامه و قبل از شام دوش گرفت و مثل همیشه سر میزی که زیر پنجره بود شام را صرف کردند.

«فردا می‌خواهم به مراسم تشییع و تدفین بروم.»

«جمعیت زیادی شرکت خواهند کرد؟»

«منهای خواهرزاده‌اش من تنها شخص حاضر در مراسم خواهم بود. فقط دو نفر از همسایه‌ها زحمت کشیدند و برای ادای آخرین احترام سر جنازه‌اش رفتند.»
«درباره مطبوعات چی؟»

«این مورد دیگر با تیت در صبحه اول نوشته نشده، فقط چند خط در صفحه سوم روزنامه‌های عصر امروز.» پیچ تلویزیون را باز کرد و بعد فکر کرد تازه شروع ساعت ده است می‌تواند امیدوار باشد که شاید بتواند «یلی لوت» را در «بنگو»^۲ پیدا کند.

در کناری از بلوار «ولتیر»^۳ یک تاکسی صدا کرد و به راه افتاد وقتی مقصد را گفت راننده با تعجب نگاهی به او کرد و متعجب از اینکه شخصی محترم و آبرومندی چطور می‌خواهد با حضور در آن محل پست و بی‌اعتبار شخصیت خود را پایین بیاورد.

دکور محل با ارزاترین لوازم زیتی تزیین شده بود. دیوارها سفیدرنگ شده بودند و اینجا و آنجا لکه‌های رنگ دیگر که بر روی آن پاشیده شده بود و این تنها دکور اصلی آنجا را تشکیل می‌داد. باریک پیشخوان با پوششی از جنس فلزی ارزان مثل روی بود که صاحبش با پیش‌بندی آبی و پیراهنی آستین کوتاه پشت آن ایستاده بود و خودش نوشیدنی سرو می‌کرد. پشت بار در آشپزخانه باز بود که از

1. Place Mauber

2. Bango

3. Valtaiar

درون آن بوی چربی گندیده و غذای ترشیده به مشام می خورد. حدود ده یا دوازده زوج نشسته و مشغول صرف شام بودند که شامل اسپاگتی که غذای خاص خانه است بود. بعضی از جوانها شلوار جین و بلوز گلدار به تن داشتند ولی جمعیت برای دیدن اینها نیامده بودند بلکه آمده بودند تا ارکستری را که از سه نفر جوان تشکیل شده بود و همانند یک ارکستر بزرگ و کامل صدا را انداخته بودند از نزدیک ببینند و بشنوند. کنار «بیلی» یک ساکافون و یک طبل هم دیده می شد، هر سه نفر آنها موهای بلند داشتند و شلواری از مخمل مشکی و بلوزی به رنگ صورتی پوشیده بودند.

صاحب بار با صدایی تقریباً چون فریاد که شنیده شود پرسید. «می خواهید دستور شام بدهید؟»

«میگر» سری به علامت «نه» تکان داد و نوشیدنی خواست.

«بیلی» که او را دیده بود احساس کرد که حضور او در آنجا حتماً باید برای موضوعی باشد.

فرمانده پلیس هیچ چیز درباره موزیک پاپ نمی دانست اما آنقدر می توانست اظهار عقیده بکند که این جوانها بدتر از گروههایی که مرتب از تلویزیون و رادیو صداشان شنیده می شد نبودند.

سه مرد جوان برنامه موزیک را چنان با ذوق و حرارت اجرا می کردند و صدا را به چنان اوجی می رساندند که جمعیت با کف زدنهای ممتد به تشویق و تحسین آنها می پرداختند. صداها یکباره خوابید و در فاصله توقف موزیک بیلی خودش را در کنار میز بار به «میگر» رساند.

«به نظرم شما برای دیدن من به اینجا آمدید.»

«طبیعتاً یله، از مادرت شنیدی؟»

«امروز تخیر.»

پس در اینصورت نمی‌دانی که تشیع و تدفین قرار است فردا صبح انجام بگیرد، یک ربع به ده از «کوئی دمژیسیر» شروع می‌شود و مجلس یادبود در «نوتردام - د - بلانک - مانتی اوکس» برگزار می‌شود و محل تدفین گورستان «مونت پاراناس»^۱ است.

«به خاطر می‌آورم که «عمو آنتوان» در آنجا به خاک سپرده شده.»
«درست است اما خالات علاقمند بود که در کنار شوهر اولش به خاک سپرده شود.»

«چند دقیقه دیگر ما برنامه را دوباره شروع می‌کنیم، به نظر شما چطور بود؟»
«متأسفم که باید بگویم من نمی‌توانم قضاوت بکنم چون از موزیک پاپ چیزی سرم نمی‌شود. یک چیزی باید از تو بپرسم، می‌دانی که احتمالاً خالات یک «رولور» داشت؟»
«بله، داشت.»

بالاخره یک پاسخ صحیح و درست به یک پرسش درست و بی‌پرده.
«او خودش به تو گفت؟»

«مدتها پیش بود، شاید یکی از دو سال پیش که من حتی یک پول سیاه هم نداشتم، به امیدی که پولی از او بگیرم بدیدنش رفتم و متوجه شدم که او چند صد فرانک اسکناس را در کشوی میز نگهداشته. شاید برای بعضی از مردم صد فرانک پولی نباشد اما برای دیگران که شامل من هم می‌شود یک ثروتی است، با احتیاط پرسیدم. شما با داشتن این پول هیچ وقت احساس ترس نمی‌کنید؟»
«کی اینجا هست که باید از او بترسم؟ تو؟»

«نه، اما شما تنها زندگی می‌کنید و مردم این را می‌دانند، ممکن است یک وقت کسی وارد آپارتمان بشود.» یک لحظه حرفش را قطع کرد و اشاره به دوستان

همکارش که الآن خواهد آمد و زیاد معطل نمی‌کند.

«اما خاله‌ام مرا به اطاق خوابش برد و کشوی میز پای تختش را باز کرد و گفت. بین من جانب احتیاط را رعایت کرده‌ام اما یک لحظه هم درباره‌اش فکر نکن من در استفاده از این خیلی احتیاط می‌کنم.»

حالا موضوع از لکه روغن مهمتر است و آن وجود یک اسلحه می‌باشد که حتماً کسی آن را دیده بوده و باید پیگیری شود.
«یک رولور بود یا یک اتوماتیک؟»

«چه فرقی با هم دارند؟»

«یک رولور لوله دارد و یک اتوماتیک پهن است.»

«پس در این صورت تا آنجا که به خاطر می‌آورم یک رولور بود.»
«چه اندازه بود؟»

«درست نمی‌توانم بگویم چه اندازه، من فقط یک نظر کوتاه آن را دیدم، شاید بتوانم بگویم به اندازه کف دست من بود.»

«به هیچ کس دیگر هم این موضوع را گفته‌ای؟»

«نخیر، به هیچ کس نگفتم.»

«حتی به مادرت هم؟»

«من این عادت را ندارم که برای هر شایعه و موضوع کوچک فوراً با او تماس بگیرم. ما آنقدر به هم نزدیک نیستیم.»

مرد جوان به همکارانش پیوست و دوباره موزیک شروع شد. به نظر می‌آمد که او با مهارت ریتم گیتار را با ضربه‌های طبل برابر و متعادل می‌کند.

صاحب بار روی پیشخوان خم شد و گفت. «او پسر خوبی است، همان پسر. اینها با هم بچه‌های پاکیزه و خوبی هستند. هیچ کدامشان به مواد دارویی^۱ نزدیک

نمی‌شوند و برای بعضی از مشتریان هم باور کردنی نیست.»
 «میگر» حساب نوشابه‌اش را پرداخت و از آن‌جا خارج شد و مدتی در خیابان
 برای تا کسی که او را به خانه‌اش برساند معطل ماند.
 صبح روز بعد «میگر» به طبقه ریاست بازپرسی رفت و به در اطاق قاضی
 «لیار» ضربه‌ای زد.

«خیلی متشکر می‌شوم اگر یک حکم کتبی برای بازرسی آپارتمانی به نام
 «انجل لوت» دختری که ازدواج نکرده و یک ماساژور است صادر کنید آدرس او
 «روست آندره دزارت» است منشی حکم را نوشت و قاضی پرسید. این به این
 معنی است که شما بزودی کسی را بازداشت خواهید کرد؟»
 «حقیقت را بگویم خودم هم نمی‌دانم. سن دارم در تاریکی قدم بر می‌دارم.»
 «این زن خواهرزاده آن خانم پیر نیست؟»
 «درسته، همان است.»

«و تنها وارث او؟ باید بگویم که خیلی شگفت‌آور به نظر می‌آید.»
 «میگر» این را پیش‌بینی کرده بود. عکس‌العمل اول هرکس مشکوک به نظر
 خواهد آمد.

«انجل لوت» با علم اینکه خاله‌اش با سن بالایی که دارد شاید زودتر وارث
 ثروت او خواهد شد احساس اطمینان می‌کرد، پس چرا ریسک نکند و یک ارثیه
 نقد را که به او تعلق دارد آزاد نکند؟

«خیلی خوب. اهمیت نده، شما باید آنچه را که صلاح می‌دانید انجام بدهید.»
 یک ربع از ده گذشته بود که «میگر» در یکی از اتومبیل‌های سیاه رنگ کوچک
 به رانندگی «لاپوآنت» از در ورودی به حیاط ساختمان «کوئی دلامریس» وارد
 شد.

هیچ پرده سیاهی روی در نبود و حتی یک نفر ناظر و تماشاچی هم دیده

نمی‌شد. ماشین نعش کش تازه رسیده بود و دو مرد تنومند از پله‌ها بالا می‌رفتند تا جنازه را بیاورند پایین. هیچ شاخه گلی و حلقه گلی دیده نمی‌شد. پرده چند پنجره تکان می‌خورد و فقط سرایدار جنازه را تادم در مشایعت کرد و صلیبی روی سینه ترسیم کرد و پیرمرد پرنده فروش از دکان تاریکش قدمی بیرون گذاشت تا به پسرش در پیاده‌رو بپیوندد. همه مراسم همین بود و بس.

«انجل لوت» تنها به دنبال جنازه می‌رفت تا سوار نعش کش سیاه‌رنگ بشود. کلیا هم خالی بود به جز دو نفر زن که منتظر مراسم اعتراف بودند. به نظر می‌آمد همه آدم‌ها شتاب و عجله دارند تا مراسم زود انجام بگیرد و تمام شود، نه تنها نعش‌کش‌ها حتی کشیش هم عجله داشت.

«میگر» در کلیسا کناری نشسته و منتظر «لاپوآنت» بود تا ماشین را پارک کند و به او بپیوندد. «لاپوآنت» آمد، نظری به دور و بر کلیسا کرد و گفت. اثری از غم و تأثر هم به چشم نمی‌خورد. حق با او بود. راهرو را آفتاب پر کرده بود و در کلیسا هم باز و موجی از صداهاى كوچه به خویى شنیده می‌شد. (برای او آمرزش و رحمت از خدا می‌طلبیم. آمین.)

جسد را که بی‌اندازه سبک بود بیرون بردند و کمتر از یک ربع ساعت کشید تا به گورستان «مونت پاراناس» رسیدند. گروه کوچک تشییع کنندگان در انتهای خیابانی که دو طرفش درخت بود ایستادند و جسد در یک گور تازه کنده شده سرازیر شد. در کنار یک سنگ مسطح صورتی رنگ.

ماساژور آهسته به «میگر» گفت. «من به شما گفتم که هیچ کس نخواهد آمد»، ادامه داد. «وقت نبود که سنگ قبر آماده و اسم او روی سنگ کنده شود، خیلی میل داشت که اسمش کنار اسم شوهر اولش باشد. سنگ‌تراش گفته که تا هفته دیگر سنگ را آماده می‌کند.

یک روپوش ساده و سیاه پوشیده بود که قیافه‌اش در آن لباس زننده‌تر

می نمود و بیشتر به یک معلم سرخانه و یا یک مدیر مدرسه شباهت داشت.

«میگر» آهسته گفت: «ما حالا بر می گردیم به آپارتمان شما.»

«ما؟»

«بله، ما، درست شنیدید.»

«حالا دیگر چی از من می خواهید؟»

گورستان محیط با روحتر از کلیسا بود، آفتاب از لابلای درختان می تابید و پرندگان آواز خوشی می خواندند.

«یک لحظه، مثل اینکه من باید به اینها انعام بدهم، لازم نیست ماشین را نگهدارم؟»

«در ماشین ما برای شما جا هست.»

دم در گورستان به هم رسیدند. انجل در صندلی عقب جا گرفت و «میگر» در جای همیشگی کنار «لاپو آنت» نشست.

«روست آندره وزارت» انجل با لحنی تلخ آدرس را گفت و بعد ادامه داد. من خودم را برای شنیدن شایعات بسیاری آماده کرده بودم، مردم همیشه آماده اند که پشت سر این و آن حرف بزنند و اگر حرفی نباشد دروغ اختراع می کنند و دری وری می گویند. اما اگر «سی، آی، دی» یا شخص فرمانده پلیس «میگر» بخواهند زندگی مرا تلخ و بدبخت ...»

«من واقعاً متاسفم اما شغلم ایجاب می کند و وظیفه ام را انجام می دهم.»

«چه دلیلی ممکن است مرا وادار کرده باشد که دزدانه به آپارتمان خاله ام بروم و سرکشی کنم؟»

«چه دلیلی ممکن است که هر کس دیگری را وادار کرده باشد؟»

«شما واقعاً فکر می کنید که من قدرت و توانایی آن را دارم که بتوانم یک نفر را به قتل برسانم؟»

«من هیچ فکری نمی‌کنم فقط تلاش می‌کنم به واقعیت پی ببرم و حقیقت را پیدا کنم، لا پوآنت، ماشین را که پارک کردی بیا بالا پیش ما.»

بالا در آپارتمان، انجل کلاهش را برداشت، دستکش‌ها را درآورد و روپوش را که در زیر آن یک پیراهن سفید پوشیده بود کنار گذاشت. برای اولین بار «میگر» متوجه شد که او با آنکه ظاهرش به مرد شبیه‌تر بود تا به زن، اندامی برازنده دارد و نسبت به سن و سالش خیلی جوان مانده است.

«حالا لطفاً ممکن است شما یک بار و برای آخرین بار به من بگویید که از من چه می‌خواهید؟»

«میگر» حکم بازرسی را که از دادگاه بخش پلیس گرفته بود از جیش بیرون آورد و گفت. «خودت این را بخوان.»

«آیا این حکم به این معنی است که شما تمام چیزهای مرا زیر و رو کنید و همه را به هم بریزید؟»

«هیچ جای نگرانی نیست، ما کار خودمان را می‌دانیم بزودی دو کارشناس از دادگاه جنائی می‌آیند و آنها کاملاً دقت می‌کنند که همه چیز دوباره جای اولش قرار بگیرد.»

«من هنوز سر از این کارها در نمی‌آورم.»

«من متوجه شدم که پسر شما در مراسم حضور نداشت.»

«باید اعتراف کنم که دیروز بعد از این اتفاقات فراموش کردم به او خبر بدهم و آدرس او را هم دقیق نمی‌دانم آنچه را که شما گفتید می‌دانم.»

«شما نخواستید او بداند اما من به او گفتم و به همین جهت از نبودن او در

مراسم متعجب شدم. او تاثیر خوبی روی من گذاشته است.»

«به شرطی که همیشه راه خودش را برود.»

«و بشرطی که کسی نخواهد از او یک شکسته‌بند استخوان درست کند.»

«در این باره چیزی به شما گفت؟»

«او خیلی بهتر از شما با ما کنار می‌آمد و لازم نبود یک سؤال را دوبار از او پرسیم تا یک جواب راست و درست بدست بیاوریم...»

«آنچه را که من دیده و تحمل کرده‌ام او تحمل نکرده، من نمی‌توانم از شما چیزی بفهمم احتیاج به یک نوشیدنی دارم.»

«تشر، این لحظه هیچ چیز.» مامورین دادگاه بخش قبل از «لاپوآنت» که بدون شک چند مایل طی کرده تا یک پارکینگ پیدا کرده، رسیده بودند.

«خیلی خوب، جوانها بهتر است کارت‌ان را شروع کنید، همه جا را بگردید و همه چیز را دقیق از نظر تان بگذرانید. می‌دانید که ما دنبال چه چیزی می‌گردیم، ممکن است به چیزهای جالب دیگری هم برسیم، فقط از شما می‌خواهم هرچه را که برمی‌دارید درست و دقیق برگردانید جای اولش.»

انجل سیگاری آتش زدو رفت کنار پنجره که از آنجا فضای پهناوری از بام ساختمانهای پاریس و گوشه‌ای از برج ایفل دیده می‌شد و روی یک مبل راحتی نشست.

بالاخره «لاپوآنت» رسید و «میگر» به او گفت. «تو اینجا با اینها باش من باید از بیرون زنگی بزنم.» به خیابان که رسید قبل از اینکه راهش را به طرف «رو موفتارد»^۱ ادامه بدهد در یک بیستروی محلی یک گیللاس نوشیدنی با چند تخم مرغ آب‌پز در جلوی پیشخوان صرف کرد و به راه افتاد.

فصل پنجم

هتل ساختمانی بلند و باریک بود که از درون آن بوهای تند و زننده به مشام می‌رسید. پای میز پذیرش پرسشی کرد و با دریافت پاسخی با اکراه، از پله‌ها به طرف بالا رفت تا به طبقه چهارم رسید و ضربه به در مورد نظرش زد. صدای خواب‌آلودی از درون اطاق جواب داد. «بیایید تو.»

کرکره‌ها بسته و اطاق در تاریکی کامل بود.
«من فکر کردم که حتماً باید شما باشید.»

موقرمز لخت از رختخواب بیرون آمد و با شتاب حوله‌ای به کمرش بست، در رختخواب طرح اندام یک دختر که صورتش به طرف دیوار و موهای تیره‌اش روی بالش پراکنده بود دیده می‌شد که از دید «میگر» هم دور نبود.
«چه ساعتی؟»

«برای شرکت در مراسم تشییع خیلی دیر شده.»
«فکر می‌کنم شما می‌خواهید بدانید که چرا من آنجا حاضر نشدم؟ یک دقیقه صبر کنید تا من دهانم را بشویم دهانم خیلی بد طعم است» بعد لیوانی را از شیر که آبش روان بود پر کرد و دهانش را شست.

«حیف شد شما دیشب به آن زودی رفتید، همه خوشی و سرگرمی را از دست دادید. مثل بمب صدا کرد. سه جوانک از انگلیس آمده بودند با گیتارشان به ما ملحق شدند و ما با هم دو ساعت تمام یا بیشتر، فوری با هم آهنگ می‌ساختیم و می‌زدیم. راستش امروز صبح من حوصله آن را نداشتم که در تشیع و تدفین آن دختر پیر شرکت کنم، احساس راحتی می‌کنم اما حقیقت را بگویم دیوانه نبودم که بروم و با مادرم روبرو شوم و ضمناً هنوز غنیمتی به دست آورده؟»

«چه غنیمتی؟»

«از اندوخته خاله‌ام، حتماً مقدار قابل توجهی باقی گذاشته، او برای خودش چیزی خرج نمی‌کرد.»

شوهر دومش هم اهل جمع کردن و اندوختن بود، به نظرم مادرم بزودی خانه کوچکی را که همیشه در آرزوی مالکیتش بود به دست خواهد آورد. به طرف پنجره رفت و کرکره را کمی باز کرد آن قدر که باریکه‌ای از نور آفتاب به درون اطاق تابید.

«مادرت تصمیم داشت خانه بخرد؟»

«بله، یک خانه کوچک در حومه شهر که آخر هفته‌ها آنجا برود و بعد دوران بازنشستگی را آنجا بگذراند و سالها جز رویای خانه آرزوی دیگری نداشت و خیلی تلاش کرد تا خاله را وادارد پولی به او قرض بدهد ولی موفق نشد، معذرت می‌خواهم اینجا چیزی نیست که به شما تعارف کنم.»

«من فقط اتفاقی از اینجا می‌گذشتم.»

«رولور را پیدا کرده‌اید؟»

«نه، ضمناً» گراند مارسل «خودش را بیرون کشیده، در رفته.»

«نه بابا. جدی می‌گویید؟ حتماً مادرم در انتظار دیوانه شدن است.»

«مادرت خودش در راه او نشان داد و بیرونش کرد. رفته به «تولون» جایی که

دوستان زیادی دارد.»

«پس حالا او باید به دنبال مردی دیگر برود، من شک دارم اگر او بتواند سه روز بدون یک مرد زندگی را بگذارند، مگر آنکه دوباره به بطری پناه ببرد اما اینکار هم اشکال خودش را دارد و خیلی گران‌تر تمام می‌شود.

در گفتار عیجویانه او بدخواهی و سوءنظر احساس نمی‌شد، اما یک نوع آرزو و علاقه دوباره خودش به نظر می‌رسید که آن هم شاید به علت اینکه زندگی در محیط فامیلی و احساس محبت خانواده راه‌رگز درک نکرده بود با یک حالت خودستایانه حرفش را تمام کرد.

«میگر» گفت. «بدون اطلاع من نباید پاریس را ترک کنی، من تقریباً به انتهای این جریان رسیده‌ام و ممکن است باز هم به کمک تو احتیاج پیدا کنم.»
مرد جوان صورتش را به طرف تخت‌خواب برگرداند و گفت. «می‌بینید که من اینجا زیاد مشغله دارم و همین جا هستم.»

«میگر» به «رو - سنت - آندره - وزارت»^۱ مراجعت کرد. نفرات دادگاه بخش آنجا به انتظار برگشتن او بودند.

«فرمانده، ما هه جا را به دقت بررسی کردیم، چیز مهمی برای گزارش نداریم. لباسها بیشتر در رنگهای تیره بودند. لباس زیر و کفش و جوراب، این خانم حساسیتی نسبت به کفش داشته چون ما اینجا بیش از هفت یا هشت جفت کفش دیدیم.»

«انجل لوت» هنوز در مبل راحتی کنار پنجره نشسته بود و مثل اینکه تا آن وقت هیچ حرکتی نکرده بود.

«یخچال کاملاً پر است. این برای یک زن که به اتکاء خودش زندگی می‌کند کار دزستی است. تعدادی عکس بود از جوانی خانم با یک پسر بچه و یک

1. Rue Sent Andre Desarte

دفترچه حساب که شامل اسامی مشتری‌ها و رسید مبلغ پرداختی آنها بود.»

نفر دوم گفت: «تو مهمترین چیز را فراموش کردی.»

سومی شانه‌اش را تکان داد و گفت: «این چه ارزشی دارد. بالای قفسه خیلی خاک داشت و ما روی خاک‌ها ذرات روغن و گریس که مطمئناً از تفنگ باید باشد پیدا کردیم.»

انجل حرف او را قطع کرد و گفت: «هرگز در این آپارتمان تفنگی نبوده.»

«باشد، اما گریس هست و تازه هم هست. در جا آشغالی آشپزخانه هم چند کاغذ آلوده به گریس پیدا کردم که معلوم است برای پاک کردن رولور مصرف شده است.»

«اگر این طور است باید مال «مارسل» باشد و بدون شک او آن را با خودش

برده است.»

«میگر» رفت بالای یک صندلی تا خودش لکه چربی را ببیند.

«خیلی متشکر می‌شوم اگر شما امروز بعد از ظهر ساعت سه در کوئی دزر فور

حاضر شوید.»

«قرار کارهایم چه می‌شود؟ من یک زن شاغل هستم نه یک خانم بیکار.»

«متأسفم که باید حضور شما را یک احضار رسمی بدانم.» بعد یک ورق کاغذ

زرد رنگ از جیبش بیرون آورد و جزییات را روی آن نوشت.

«به خاطر داشته باشید که گفتم ساعت سه.»

«لاپوآینت» منتظر او بود و با هم به طرف ماشین کوچک سیاه رنگ که دورتر

پارک شده بود به راه افتادند، نفرات «مور»^۱ همان وقت آنجا را ترک کردند.

««انجل» با تلفن در تماس است»

«بله.»

«شاید انتظار داشت از دست ما خلاص شود و آن وقت با «تولون» تماس بگیرد. بین عکسها از آن خانم پیر هم عکسی بود؟»
 «سه یا چهار تا آن هم از خیلی سالها پیش و چند عکس هم از مردی سیلو و از قراری که می‌گفت از زمان پیری «آتواین» بود.»

«میگر» برای ناهار به خانه رفت، همسرش با حضور ذهن همیشگی‌اش پرسشی از او نکرد مگر درباره مراسم تشیع و تدفین، «جمعیت زیادی شرکت داشتند؟»
 «به جز خواهرزاده و لاپوآنت و من کس دیگری نبود، دعا خوان هم با سرعت دعای آمزش را تمام کرد مثل این که انتظار نداشتند به این سرعت از دست او خلاص شوند.»

وقتی به دفترش برگشت «ژانوی» را دید که برای گفتن خبری منتظر او است.
 «رئیس پلیس «مارلا»^۱ از تولون روی خط بود و می‌خواست شما با او تماس بگیرید.»

«او را برایم بگیر. می‌گیری؟»

چند دقیقه بعد او روی خط بود. «مارلا؟»

«بله، من زنگ زدم بدشانس نبود، دوست «مارسل» دیشب دیر وقت رسید و مستقیماً به «دلا میرال» رفت و فوراً مرا شناخت. «باب»^۲ با او مدتی سرشان به هم نزدیک بود و با هم نجوا می‌کردند و من نتوانستم حتی یک کلمه هم بشنوم.»
 «کسی دیگری هم با آنها بود؟»

«نه کسی نبود، یک بار «باب» رفت به کیژوسک تلفن و مدتی سرگرم حرف زدن بود، وقتی برگشت قیافه‌اش کمال رضایت را نشان می‌داد و با انگشت شست به طرف بالا به «مارسل» علامت داد.»
 «همه همین بود؟»

«نه، دوست مارسل یک اطاق در هتل «دسینگ کانتینت»^۱ رزرو کرده در خیابان «ریپاپلیک»^۲ و امروز ساعت نه بیدار شده و با ماشین به «ساناری»^۳ رفته، این چیزی را روشن می کند؟»

«آنجا جایی است که «پیتو»^۴ بزرگترین برادر «جیوانی»^۵ زندگی می کند. سالها «جیوانیها» مشول بیشتر جنایتها و شرارتهای در «ریویرا»^۶ بودند. برادر کوچکتر «مارکو»^۷ نزدیک پاریس زندگی می کرد، «پیتو» یک ویلای لوکس در «ساناری» برای خودش ساخته و حالا بازنشته است و در آنجا در کمال راحتی زندگی می کند.

آنها ده یا دوازده بار بازداشت شده بودند ولی چون شاهد و مدرک جرم بر علیه آنها کافی نبوده هر بار تبرئه شدند.

حالا که پاسبان گذارده و رو به پیری می روند زندگی را با ثروت فراوان یاد آورده در رفاه و آسایش خیلی محترمانه می گذرانند.»

«مارسل» چه مدتی در ویلا ماند؟»

«حدود یک ساعت و بعد از آن به «لامرال» برگشت و ناهار را در یک

رستوران ایتالیایی در شهر صرف کرد.»

«هیچ تماسی با «جیوانی» نداشت؟»

«تا آنجا که من می دانم نه.»

«بهتر است که «پیتو» هم تحت نظر باشد، می خواهم بدانم در دو روز آینده او

به کجا می رود. و همچنین آیا کسی از دوستان و همکاران قدیمی او به ویلا

می روند یا نه.»

1. The Cing Continent

2. Repapleage

3. Sanavy

4. Pepla

5. Giouannid

6. Rurera

7. Marco

«متوجه شدم، به جرئت می‌گویم یک روز هم تو برای من کاری انجام خواهی داد، این کارتان چطور پیش می‌رود؟»

«مثل اینکه یک روزنه روشنی می‌بینیم، اما راه درازی باید طی کنیم تا به جایی برسیم، این مورد که تمام شود میل دارم برای تغییر محیط و کمی آفتاب به جایی برویم، شاید برای دیدن شما بیایم.»

«خیلی خوشحال می‌شوم، چه مدت از آخرین باری که ما ملاقات داشتیم می‌گذرد؟»

«ده سال؟ دوازده سال؟ بعد از اتمام کار «پورکوارل‌ها»^۱ بود که دیگر همدیگر را ندیدیم. «بیاد می‌آورم «میگر» چه زمانی طولانی»

آنها قرار داد استخداشان را در «کویی دزرفور» امضا کردند و بیش از دو سال آن‌جا بودند تا زمان ترفیعیشان رسید که بعد از آن به سمت بازرسی اداره راه‌آهن منصوب شدند و بعد برای خدمت در اداره پلیس و کارآگاهی انتخابشان کردند و آن زمان هر دوی آنها مجرد بودند.

«ژوزف»^۲ در آستانه در ظاهر شد و برگ احضاریه «انجل لوت» را که صبح همان روز «میگر» برایش فرستاده بود در دست داشت.

«بیاورش تو.»

انجل، رنگ پریده‌تر و هیجان‌زده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، شاید فقط تحت تأثیر محیط سازمان پلیس واقع شده بود.

«بنشینید» و اشاره به یک صندلی پشت‌دار کله‌روبروی میز او بود کرد و بعد در ارتباطی اطاق بازپرسها را باز کرد و «لاپوآینت» را صدا زد «میایی تو؟» دفتر شورت هنت را هم بیاور.»

«لاپوآینت» جوان اغلب وظیفه یک منشی را به عهده می‌گرفت، کنار میز مداد

در دست و آماده نوشتن. همانطور که می‌بینید شما اینجا احضار شده‌اید برای یک بازپرسی، هر چه که شما بگویید نوشته خواهد شد. و در آخر از شما می‌خواهم که آن را بخوانید و امضاء کنید، ممکن است ناچار شوم بعضی پرسشهای قبلی را در اینجا تکرار کنم. ولی این بار پاسخهای شما یاد داشت می‌شود.»

«در واقع من مظنون شماره یک هستم؟ اینطور نیست؟»

«شما مورد سؤزن هستید، همین. شما کوچکترین احساس محبت نسبت به خاله‌تان نداشتید، این طور نیست؟» «وقتی به او گفتم من آبتن هستم تنها کاری که در حق من انجام داد این بود که یک اسکناس صد فرانکی به من داد.»

«و شما رنجیده شدید و این را به حساب خست او گذاشتید؟»

«او شدیداً خودخواه بود، من در ذهن خودم کاملاً اطمینان دارم که ازدواج دوم او فقط برای دست یافتن به پول بود.»

«یک بچه محرومیت کشیده بود؟»

«نخیر، حتی این بهانه را هم نداشت. از قراری که می‌گفتند پدرش مرد ثروتمندی بوده و با خانواده‌اش نزدیک «لوکزامبورگ گاردن»^۱ زندگی می‌کرده و دخترها، مادر من و خاله‌ام در مدرسه‌ای خوب درس می‌خواندند. این وضع ادامه داشت تا زمانی که پدر بزرگم به معاملات سفته دستزد و به تدریج آنچه داشت همه را به باد فتا داد.»

«بعد از این بود که او با «کارامه» ازدواج کرد؟»

«بله، او کسی بود که اغلب بدیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ من می‌آمد و همه فکر می‌کردند که او به مادر من نظر خاصی دارد و شاید مادرم هم این احساس را داشت اما سرانجام خاله‌ام بود که او را بدست آورد.»

«و مادرتان؟»

«او با یک کارمند بانک ازدواج کرد که جسماً چندان سالم نبود و در جوانی مرد و بعد از آن مادرم در یک تجارتخانه در «روپارادیس»^۱ مشغول بکار شد. از این قرار زندگی برای شما دو نفر خیلی راحت نبود.»

«بله همینطور است.»

«خاله‌تان پیشنهاد کمکی بشما نمی‌کرد؟»

«نخیر، من درست نمی‌دانم که چطور شد من تصمیم گرفتم یک ماساژور بشوم، اینکه یک همسایه ما ماساژور بود و من هر روز می‌دیدم که او با ماشینش برای دیدن مشتریهایش می‌رود.»

«شما ماشین دارید؟»

«یک مینی.»

«برای اینکه با آن به خانه‌ای که در حومه دارید بروید؟»

انجل اخمش توهم رفت و پرسید: «کی این را بشما گفته؟»

«عیبی ندارد، من اینطور استنباط کردم که شما همیشه این خواسته را داشته‌اید که مالک یک خانه کوچک بیرون از شهر باشید که آخر هفته‌ها را به آنجا بروید.»

«خیلی خوب، این چه اشکالی دارد. این چیزی است که بیشتر مردم می‌خواهند و این بزرگترین آرزوی مادرم بود، اما او قبل از رسیدن باین آرزو مرد.»

«انتظار دارید ارثیه خاله‌اتان که بشما می‌رسد چقدر باشد؟»

«شاید چهل یا پنجاه هزار فرانک باشد. روی آنچه خودش بمن گفته حساب می‌کنم، شاید سرمایه‌گذاریهای دیگری داشته که اشاره‌ای به آنها نکرده...»

«خلاصه شما به امید اینکه چیزی از او بدست بیاورید بدیدنش می‌رفتید؟»

«شما می‌خواهید اینطور حساب کنید در حالیکه او تنها خویشاوند زنده من بود. شما «موسیو میگر» هیچوقت ناچار شده‌اید تنها زندگی کنید؟»

«درباره پسران چه می‌گوئید؟»

«من به ندرت او را می‌بینم فقط وقتی که بی‌پول می‌شود، من روی او هیچوقت حساب نمی‌کنم.»

«قبل از اینکه پرسش دیگری بکنم باید باز بشما تذکر بدهم که هر چه می‌گوئید نوشته می‌شود و اصرار دارم که بدقت فکر کنید و جواب بدهید. آیا شما اغلب وقتی که او در منزل نبود به آپارتمان او می‌رفتید؟»

بنظر «میگر» چنین آمد که سایه‌ای از رنگ‌پریدگی بصورت او زد اما بعلت خودداری و محکم بودنش تکان نخورد.
«ایرادی نیست اگر سیگار بکشم؟»

«خواهش می‌کنم بکشید اما متأسفم که سیگار ندارم بشما تعارف کنم.»
روی میز او فقط پیپ بود، شش پیپ که به ترتیب اندازه ردیف کنار هم قرار گرفته بودند.

«من از شما پرسشی کردم.»

«ممنون می‌شوم اگر آن را تکرار کنید، آهسته، با دقت و روشن.»
«بسته باین است که مقصود شما از «می‌روی به آپارتمان او» چه باشد، گاهی اوقات زنگ می‌زدم جوابی نمی‌آمد می‌فهمیدم که خانه نیست در این مورد صبر می‌کردم تا او برمی‌گشت.»

«در آپارتمان؟»

«در راهرو و تخت پله.»

«آیا مدتی طولانی معطل می‌شدید؟»

«گاهی که انتظار طولانی می‌شد می‌رفتم در خیابان قدم می‌زدم یا به تماشای پرنده‌ها مشغول می‌شدم.»

«هرگز نخواست کلید آپارتمان را بشما بدهد؟»

«هرگز.»

«تصور کنید که او ناگهان بیمار می‌شد.»

«او در ذهنش تصمیم گرفته بود که هرگز چنین اتفاقی برایش پیش نیاید و در

تمام عمرش جز گاهی ضعف و سستی چیزی عارضش نشد.»

«هیچوقت او در آپارتمان را باز می‌گذاشت؟»

«نخیر»

«حتی موقعی که خودش در خانه بود؟»

«نخیر، همیشه توجه خاصی داشت که در بسته باشد.»

«کسی خاصی بود که مورد اطمینان او نباشد؟»

«او به هیچکس اطمینان نداشت.»

«حتی شما؟»

«نمی‌دانم.»

«رفتارش نسبت به شما با محبت و مهربانی بود؟»

«حقیقت این است که هر وقت بدیدنش می‌رفتم برایم قهوه حاضر می‌کرد و با

چند بیسکویت که از قوطی بیرون می‌آورد از من پذیرایی می‌کرد.»

«هیچوقت درباره پسران پرسشی نمی‌کرد؟»

«من تصور می‌کنم همانقدر که من پسر را می‌دیدم او هم می‌دید و شاید

بیشتر.»

«هیچوقت شما را تهدید نکرد که از ارث محروم می‌کند؟»

«چرا می‌بایست همچو کاری بکند؟»

«برگردیم به در جلوی آپارتمان، من نگاهی بان کردم چیز خاصی ندیدم و هر

کس می‌توانست با موم نقشی از قفل آن بگیرد.»

«آخر به چه منظور؟»

«اهمیت ندارد. اجازه بدهید من سئوالم را عوض کنم. شما هیچوقت و در هیچ فرصتی در آپارتمان تنها نبوده‌اید؟»

«هرگز»

«خوب فکر کنید.»

«خیلی دقیق فکر کردم.»

«یک وقت که شما آنجا بودید اتفاق نیافتاده که خاله‌تان برای خرید مثلاً یکسویت یا چیزی دیگر از آپارتمان خارج شود؟»

«بنابراین شما هیچوقت فرصت نگاه کردن درون کتوها را بدست نیاوردید؟»
«نخیر.»

«و هیچوقت دفترچه پس‌انداز پتی او را ندیدید؟»
یکبار در یک نگاه آن را دیدم، موقعی که می‌خواست چیزی از کتو بردارد اما توی دفترچه را ندیدم.

«دفترچه بانکی چطور؟»

«من کمترین نظری به اندوخته بانکی او نداشتم، حتی نمی‌دانستم که او حساب بانکی دارد یا ندارد.»

«اما می‌دانستید که او پولی دارد.»

«مطمئن بودم.»

«منظورم فقط پس‌انداز او نیست.»

«نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنید و منظورتان چیست؟»

«اهمیت ندارد، شما هرگز خواستید پولی از او قرض بگیرید؟»

«همان یکدفعه که بشما گفتم وقتی آستن بودم و او صد فرانک بمن داد.»

«منظورم غیر از آن است، این اواخر که می‌خواستید در حومه شهر یک خانه بخرید از او کمک مالی نخواستید؟»

«نخیر، شما نمی‌دانید او چه جور آدمی بود.»

«من او را دیده بودم.»

«و مثل سایر آدمها او را پذیرفتید، دیدید یک خانم پیر خوش مشرب با تبسمی ملایم و رفتاری مهربان، در صورتیکه به سختی آهن و پولاد بود.»

«آیا شما یک شال گردن قرمز راه‌راه دارید؟»

«نخیر.»

«آیا آن بالش کوچک قرمز راه‌راه را در اطاق نشیمن خاله‌تان روی نیمکت بیاد می‌آورید؟»

«فکر می‌کنم بیاد می‌آورم.»

«شما دیروز صبح با دوستان «مارسل» بگومگویی داشتید، درباره‌ی چی بود؟»

«او دیگر قابل تحمل نبود.»

«منظورتان چیه؟»

«طبیعتاً وقتی من با مردی قرار آشنائی می‌گذارم دیگر از او معرّف نمی‌خواهم، اما مارسل خیلی از این فراتر رفت، او حتی زحمت کار کردن هم بخودش نمی‌داد. بیش از ده بار بعنوان «بارمن»^۱ رفت سرکار و نماند و کار را از دست داد. او می‌خواست انگل من باشد و از کار من استفاده کند.»

«خاله شما را می‌شناخت؟»

«من هیچ میل نداشتم او را بخاله‌ام معرفی کنم، می‌توانستم»

«او می‌دانست «مادام آنتواین» زنده است؟»

«شاید چیزی باو گفته بودم.»

«و حتماً گفته بودید که او یک پس‌انداز قابل ملاحظه‌ای هم دارد.»

«نمی‌توانم بگویم که باین وضوح باو گفته باشم.»

«ممکن است که او می‌دانت مادام کجا زندگی می‌کند و بهتر بگویم می‌دانت که او مقدار قابل ملاحظه‌ای هم پس‌انداز مالی دارد.»

«بله، فکر می‌کنم که می‌دانت.»

«آیا شما هیچوقت دیدید که او به آپارتمان «کوئی دلامزیر» برود؟»
«هرگز»

«اما بالاخره دو نفر شاهد هستند که او را در آنجا دیده‌اند.»

«خیلی خوب، این بیشتر از آنست که من اطلاع دارم.»

«هیچ فکر کرده بودید که با او ازدواج کنید؟»

«مسلماً خیر، من از زمان تولد پسر هرگز بفکر ازدواج نبوده‌ام، من آنچه را که می‌خواستم می‌توانستم از وجود یک مرد بدست بیاورم، اگر می‌خواستم و همین کافی بود. آیا من خودم را تبرئه می‌کنم؟»

«کاملاً، حالا درباره طیانچه.»

«دیگر چی؟»

«آن باید یکجائی باشد و من تصمیم گرفته‌ام آن را پیدا کنم، مدتی خاله شما آن را در کشوی میز پای تختش نگه می‌داشت، طبق گفته شما مادام از اسلحه گرم هراس داشت و شما مشکل می‌دانید که او وقتی مالک یک تفنگ بوده.»

«بله، درست است.»

«با اینحال او یک طیانچه داشته و شدیداً آن را حفظ می‌کرده و ضمناً این نظریه ثابت می‌شود که او بیش از آنچه شما مرا آگاه کنید توجه به حفظ جاننش داشته.»

«تمام اینها چه چیز را ثابت می‌کند؟»

«میگر» با راحتی دوباره پیش را پر کرد و پرسید.

«امروز صبح در آپارتمان شما ماکشف کردیم که طیانچه خاله شما را یکوقتی

در بالای قفسه لباس شما مخفی کرده بودند.»

«این چیز است که شما می‌گوئید»

«من آزمایشهایی کرده‌ام که این را ثابت می‌کند. یکی از دو نفر باید آن را آن

بالا گذاشته باشد، شما یا عاشق شما.»

«من به گفته شما اعتراض دارم.»

«این شما را ناراحت می‌کند؟»

«این صحت ندارد و درست نیست. در رابطه ما هیچ عشق و عاشقی وجود

نداشت.»

«این بحث را کوتاه می‌کنم، تصور کنیم که او رفته بآن آپارتمان»

«برای کشتن خاله من؟»

«برای دست یافتن به اندوخته دلچسب او و با قیافه‌ای که همین حالا شما بآن

اعتراض می‌کردید. و همان وقت خانم پیر از گردش روزانه برمی‌گردد و با او

روبرو می‌شود او هم یک بالش کوچک از روی نیمکت برمی‌دارد و با آن زن

سالخورده را خفه می‌کند.»

«در این جریان طپانچه از کجا آمده؟ چرا او طپانچه را برداشته؟ و چرا آن را

بالای قفسه لباس من پنهان کرده و چرا به تلولون که می‌رفته آن را با خودش برده؟»

«پس شما فکر می‌کنید که آن را با خودش برده باشد؟»

«آنطور که شما می‌گوئید طپانچه هست و باید در جایی باشد ولی من بشما

اطمینان می‌دهم که در آن بعد از ظهر که خاله‌ام بقتل رسید حتی نزدیکیهای

آپارتمان او هم نبودم و برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که مارسل هم آنجا نبوده.

ممکن است همانطور که همه می‌گویند او آدم رذل و بی‌آبرویی باشد اما قاتل

نیست، پرسش دیگری هست؟»

«برای ادعای ارثیه هیچ اقدامی کرده‌اید؟»

«تا حالا خیر، امروز بعد از ظهر قرار ملاقات با یک وکیل دارم که شوهر یک از مشریهایم است، اگر او نبود نمی دانستم بکجا باید مراجعه کنم.»
 با قیافه‌ای که نشان می‌داد خودش را رها و آزاد احساس می‌کنید از جایش برخاست و پرسید «کجا را باید امضاء کنم؟»
 «مقصودتان زیر اظهاریه است؟ «لاپوآنت» چه مدت طول می‌کشد تا ماشین شود؟»

«نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود.»
 «در این نیم ساعت من پیشنهاد می‌کنم که شما در اتاق دفتر استراحت کنید.»
 «ممکن است یکوقت دیگر بیایم؟»
 «نه، من می‌خواهم آن را مرور کنم و شاید به پایان برسانم، شما می‌توانید وکیلان را دیرتر ببینید و در خلال همین امشب با بدست آوردن هزاران فرانک ثروتمند شوید و ضمناً تصمیم نداشتید ساکن آپارتمان خاله‌تان بشوید؟»
 «نخیر، آپارتمان خودم خیلی خوبست.»

در حالیکه بسختی خودش را راست و مستقیم نگه می‌داشت بدون گفتن کلمه‌ای بطرف در رفت و اتاق را ترک کرد. «میگر» یک ترن شبانه گرفت و خوشبختانه در یک کوچه خواب باستراحت پرداخت و خواب راحتی کرد. وقتی ترن بایستگاه مونیلما^۱ رسید سیده دمیده بود و او از خواب بیدار شد و همیشه در سفرهای جنوب همین برنامه را اجرا می‌کرد و ترن شبانه می‌گرفت. برای او «مونیلما» همیشه شهر مرزی «پرونس»^۲ بود و از آنجا به بعد حاضر نبود حتی یک اینچ از آن ناحیه را نادیده بگذرد. بهمه آن ناحیه عشق می‌ورزید، درختها، گلها، حومه شهر، خانه‌ها، رنگهای صورتی و آبی کمرنگ و سقفهای سفالی آفتاب سوخته‌شان با روستاها و خیابانها با درختهای چنار دو طرفشان و میخانه‌های

کوچکه که محل اجتماع روستائیان بود.

می‌رفت صدای در «مارسیل»^۱ وقتی ترن سر دوراهی بخط «گیرست چالز»^۲ آوازهای محلی را می‌شنید، با شوق گوش می‌داد و لذت می‌برد. مدت‌ها از زمانیکه او با همسرش آخرین بار در «ریویرا» بودند می‌گذشت. چرا آنها تعطیلات آینده‌شان را آنجا نگذرانند؟ اما آنموقع فصل توریستی است و تمام جاها پر از توریست است.

بعد از چند مایل دیگر، دریا بود، دریائی آبی با قایق‌هاییکه مثل نقطه‌های سیاه در سطحی آبی‌رنگ و ماهیگیرانی که در آنها بانتظار صید ماهی بی‌حرکت ایستاده بودند و درست مثل یک کارت پستال زیبا. رئیس پلیس «مارلا» روی سکوی ایستگاه بانتظار او با ذوق و شوق قدم می‌زد با خوشحالی فراوان با هم روبرو شدند و «مارلا» گفت: «چرا اینطرفها نمیائی؟ چند سال از آخرین باری که در «تولون» بودی می‌گذرد؟»

«همانطور که تلفنی گفتم در حدود دهسال، امیدوارم از این که به قلمرو شغلی تو تجاوز و دخالت می‌کنم از من دلخور نشوی و مرا ببخشی.»
«میگر» آنجا در قلمرو کار خودش نبود و «مارلا» آنجا حاکم و فرمانده بود. او قدی متوسط و پوستی تیره داشت و از زمان آخرین دیدار آنها خیلی چاق و جا افتاده شده و قیافه‌ای محترمانه و مؤدبانه پیدا کرده بود و ضمناً خیلی پراحساس و جوشی هم بود.

در زمانهای گذشته به یک گانگستر بیشتر شبیه بود تا بیک افسر پلیس.

«یک قهوه میل داری؟»

«بسیار عالی، توی ترن یک قهوه خوردم اما دلچسب نبود.»

«خیلی خوب، پس برویم، آنطرف میدان یکجای کوچک و تمیز هست،

می‌رویم آنجا.»

«میدان با درخشش شعاع آفتاب احاطه شده بود، به رستورانی داخل شدند و پای میز بار نشستند.»

«خوب حالا بیا و همه چیز را برایم تعریف کن.»

«این قدر این اتفاق عجیب است که نمی‌شود چیزی درباره‌اش گفت و من هیچ نظری درباره‌اش ندارم فقط دست و پا می‌زنم و تلاش بیهوده می‌کنم، حالا مارسل کجاست؟»

«توی رختخوابش، نصف بیشتر شب را در رستوران «ویکتور»^۱ روبروی «پورت مارچاند»^۲ مشغول عربده کشیدن بود، اینها یک مشت ولگردند. بعد هم با چند دختر رفتند.

«آیا این مدت که او اینجا زندگی می‌کرد با او روبرو شده‌ای؟»

او زیاد در تولون نماند، بیشترین زمانی که اینجا بود دو سال می‌شد می‌توانم بگویم که تمام آدمهای شروری که اینجا هستند او را جدی نمی‌گرفتند، بیشتر یک آماتور بود.

«این «باب»^۳ کیست که او آدرسش را داده؟»

«بارمن «لامرال»^۴ و همه فن حریف، بهیچ قیمت هیچکدام از ماها نتوانستیم سرنخی از کارهای او بدست بیاوریم.»

«و برادران «جی اووانی»^۵»

«فقط یکی از آنها اینجا زندگی می‌کند، برادر بزرگتر «پپی‌تو»^۶ آن یکی اینطور که شنیده‌ام بیرون از پاریس جایی دارد. «پپی‌تو» یک ویلای بسیار مجلل

1. Victor

2. Port Marchand

3. Babe

4. La'Arinal

5. Giovanni

6. Pepito

دارد که از یک خانم پیر آمریکائی که تصمیم گرفته بود به مملکت خودش برود و استخوانش آنجا خاک شود خریده، این ویلا بهترین ملک در «ساناری»^۱ است با بندرگاه خصوصی که «پی تو» موتور لنجش را آنجا نگه می‌دارد.

«در واقع می‌توان گفت که او گوشه‌نشینی و انزوا را اختیار کرده و بندرت گاهی دوستان صمیمی‌اش را می‌بیند. بنظر می‌آید که دور از ذهن و دور از مردم بودن شعار اوست با این احوال من او را همیشه زیر نظر دارم و خودش هم این را می‌داند و اگر گاهی در خیابان به یکدیگر برخوردیم برخوردی مؤدبانه و متواضعانه با من دارد.»

«من فکر می‌کنم مارسل چه چیزی می‌خواسته به او بگوید.»
 «من هم نمی‌توانم بفهم بخصوص که مارسل هرگز جز دار و دسته او نبوده.»
 «حالا مارسل کجا زندگی می‌کند؟»
 «در هتل «دسینگ کانتینت»^۲ در خیابان «دلارپلیک»^۳. تازه ساعت هشت بود.»

«برای شما اشکالی ندارد اگر با من بیایید؟ بودن شما کمی خواهد بود. در این ساعت روز او را از خواب بیدار کنیم شوکه می‌شود.»
 «میگر» باین امید که همانروز شهر را ترک کند در هتل جانی رزرو نکرده بود. مارلّا از متصدی میز رزروشن شماره اتاق مارسل را پرسید و دو افسر پلیس با هم از پله‌ها بالا رفتند و چند ضربه محکم بدر اتاق زدند. مدتی طول کشید تا صدای خواب زده جواب داد «کی در می‌زند؟»
 «پلیس»

«مارلّا» بود که جواب می‌داد. مارسل با پیژامه‌ای چروکیده و پای برهنه بطرف

1. Sanary

2. Hotel decing Continent

3. de La Repoligne

در رفت و آن را باز کرد.

«خدای بزرگ، نه باز هم شما؟» ناله کتان خرخری کرد و گفت: «خوب می بینم شما با رئیس پلیس «مارلا» هستید پرده ها را عقب کشید، سیگاری آتش زد و با شتاب شلواری که روی صندلی افتاده بود برداشت پیا کرد و پرسید:

«حالا دیگر چه کرده ام؟»

«تا آنجا که من می دانم چیز تازه ای نیست.»

«مارلا» وارد گفتگو شد و روبه مارسل گفت: «چرا یک چیزی هست. دیروز بعد از ظهر بدیدن «لابل ماریا»^۱ رفتی، تو نمی دانی ماههاست که او با «اسکارفیس»^۲ رابطه داشته و دارد و متعلق بآنهاست؟»

«می دانم که «اسکارفیس» الآن در «نیک»^۳ است.»

«درست است، هفته پیش او را احضار کردم. این بار اتهام او خیلی جدی است، داد و ستد مواد مخدر همین. با این حال او دوستانی در خارج دارد و تو اینجا در خاک بیگانه هستی.»

«متشکرم، اما او یک دوست قدیمی است آقای «میگر» چه باعث شد که آمدید اینجا در حالیکه از آخرین ملاقات ما فقط دو روز می گذرد؟»

«شاید آمده ام که شما را به پاریس برگردانم.»

«چی؟ حتماً شوخی می کنید.»

«اول همه موضوع درباره آن کلید کوچک است.»

«چه کلیدی؟»

«کلید آپارتمان آن خانم پیر، کی با موم نقش کلید را گرفت؟ «انجل لوت» نتوانست آن را برگردن بگیرد.»

1. LaBelle Maria

2. Scarfac

3. Neck

مارسل نتوانست حتی مژه بزند.

«بسیار خوب، پاسخ‌هایت را برای نوشتن در اظهارنامه رسمی آماده کن که به ترتیب نوشته می‌شود و تو ملزم به امضا کردن آن هستی.»

«پناه بر خدا، شما هیچوقت گوش بحرف نمی‌دهید؟ من درباره آن کار زشت و کثیف هرچه که باشد هیچ چیز نمی‌دانم. خیلی خوب، بشما می‌گویم که من با «سرجنت ماژور» زندگی می‌کردم تا اینکه یکی بهتر از او پیدا کردم و بسیار خوشحال بودم که زودتر از او ببرم.»

«بالاخره دو نفر شاهد هستند که بخاطر می‌آورند که تو را در آپارتمان دیده‌اند.»

«خواهش می‌کنم این دو شاهد چه کسانی هستند؟ و چطور مرا شناسائی می‌کنند؟»

«با دیدن عکسی که در پرونده‌ها هست و یا بهتر در پرونده‌های «وایس اسکواد»^۱»

«و بخاطر خدا این دو شاهد کی هستند»

صاحب دکان پرنده فروشی در طبقه همکف و متأسجری که روبروی آپارتمان خانم پیر زندگی می‌کند و روی پله‌ها با او تصادف کردی و چون نگاه نمی‌کردی که کجا می‌روی و بعد از او معذرت خواستی.

«هر دوی آنها باید دیوانه باشند.»

«و همان لباس را که پرروز پوشیده بودی تفت بود.»

«من آن را از یک فروشگاه بزرگ در پاریس خریده‌ام و ممکن است هزاران دست از آن در پاریس پیدا شود.»

«پس تو کلیدی نداشتی. دزدانه قفل را باز کردی؟»

«تا کی این وضع ادامه دارد؟»

«نمی توانم بگویم. چرا می پرسی؟»

«چون اگر شما قصد ماندن را دارید می خواهم دستور یک صبحانه برای خودم

بدهم.»

«بفرمائید.»

به طبقه پائین زنگ زد و دستور صبحانه و قهوه داد و گفت «انتظار نداشته باشید که چیزی برای شما سفارش بدهم، بدون قرار قبلی آمده اید، من هرگز در عمرم هیچ قفلی را دزدانه باز نکرده ام و نمی دانم چطور می شود چنین کاری کرد.»
«اولین بار چه وقت او درباره رولور با تو صحبت کرد؟»

«کی؟»

«خوب می دانی کی، آنجل و نمی توانی بگویی که حدس می زدی خانم پیر در آپارتمانش یک رولور پنهان کرده باشد.»

«من حتی از وجود آن دختر پیر هم اطلاعی نداشتم.»

«این یک دروغ. آنجل در بیانیه ای که امضا کرده گفته که پنجره های آپارتمان خاله اش را بتو نشان داده و گفته که تنها وارث اوست.»

«و شما حرف او را باور می کنید؟» «او رودرروی شما دروغ می گوید.»

«و تو نمی گویی؟»

«من دارم حقیقت را بشما می گویم، شما که نمی خواهید بعلت اینکه شدیداً بمن مظنونید و چشم چپتان از اول بمن افتاده مرا به طرف پرتگاه سوق می دهید یا بعلت وجود آن عکس، می خواهم بدانم آن عکس کی گرفته شده هیچ بیاد نمی آورم و بخاطر من نیست.»

پیشخدمت با یک سینی که شامل قهوه و «کروساند» بود وارد شد و بوی مطبوع اشتهاآوری اطاق را پر کرد. سینی را روی میز کوچکی گذاشت و مارسل

همانطور پابرهنه با پیژاما میز را جلو کشید و شروع کرد به خوردن.
«مارلا! ابروها را بالا برد و نگاهی به «میگر» کرد مثل اینکه می‌خواست پرسد
که می‌تواند دخالت کند یا نه؟

«درباره چه چیزی با «باب» صحبت می‌کردی؟»
«پیشب بعد از اینکه اینجا رسیدم؟ تمام حرفهایم را با او گفتم، او هم همه
چیزش را برایم تعریف کرد آخر ما از قدیم با هم دوستیم، چند سال از آخرین
دیدارمان می‌گذرد.»

«دیگر چی؟»

«نمی‌دانم مقصودتان چیه.»

«کدایمک از شما دو نفر به فکر «جی اووانی» افتادید؟»
«فکر می‌کنم من بودم. من او را از دوران خیلی دور زمانی که در «مونتمارتر»^۱
زندگی می‌کرد و من یک پسر بچه‌ای بیش نبودم می‌شناختم.»
«پس در اینصورت چرا خودت به او زنگ نزدی؟»

«می‌شود فهمید برای چی؟»

«برای اینکه با او قرار ملاقات بگذاری، همانطوریکه «باب» اینکار را کرد،
راجع به چی می‌خواستی با او حرف بزنی؟»
«من منظور شما را نمی‌فهم.»

«خودت را به حماقت زن. خیلی خوب می‌دانی که کسی بیخود به در خانه
«جی اووانی» نمی‌رود و بخصوص که کسی بدبخت، پست و هرزه مثل تو باشد.
باقی می‌ماند واقعیت که تو دیروز رفتی بدیدنش و بیش از یک ساعت هم با او
حرف می‌زدی.»

«من فقط رفتم با او دیداری تازه کنم. همین.»

«می پرسم درباره چه چیزی حرف زدی؟»

کم کم نشانه‌هایی از عصبانیت و نگرانی در قیافه «مارسل» دیده می‌شد و نشان می‌داد که از این پرسشها راضی نیست.

«شاید من رفته باشم از او تقاضای شغلی بکنم، او مقاطعه کاران زیادی دارد تمام آنها درست و حسابی کار می‌کنند، شاید او بخواهد کسی را که مورد اعتماد باشد بکار بگیرد.»

«با درخواست تو موافقت کرد؟»

«می‌خواست درباره‌اش فکر کند و گفت به فاصله یکی دو روز آینده خبرش را بمن خواهد داد.»

یکبار دیگر «مارلا» نگاهی به «میگر» کرد که بفهماند کارش تمام شده.

«شنیدید که همکار من «مارلا» چه گفتند او دستورات لازم را به نفراش می‌دهد. تو باید در دفتر کار او حاضر شوی و آنچه را که حالا بما گفتی دوباره بگوئی و یک شورت‌هندنویس همه را می‌نویسد و اگر لازم باشد باید آن را امضا کنی و باید مطمئن باشی که هر چه می‌گوئی عین حقیقت است بخصوص آنچه را که با «باب» و «جی اووانی» ارتباط دارد.»

«باید او را هم بیاورم؟»

«آیا حقیقت را گفته‌ای؟»

«بله، اما اگر او بداند که من درباره او هم چیزی گفته‌ام خوش آیندش نخواهد بود.»

«متأسفم که حق انتخاب نداری، سعی نکن از «تولون» خارج شوی مگر با اجازه ما.»

«هر چه شما بگوئید اما اگر من نتوانستم شغلی پیدا کنم شما مخارج هتل مرا بعهده می‌گیرید؟»

«مارلا» بطرز کنایه گفت: «امکان دارد که ما تصمیم بگیریم شما را بفرستیم جایی دیگر آنجا خنک و خوب است.»

دو افسر پلیس از اطاق خارج شدند و قدم به خیابان گذاشتند.

«مارلا» با نگرانی پرسید: «امیدوارم فکر نکنی که من در این برخورد درباره خودم زیاده روی کرده باشم.»

«ابداً، بلکه بسیار کمک هم بودی و خیلی سپاسگزار خواهم بود اگر در مورد «باب» همینطور کمکم باشی.»

بار «دولامیرال» درست آنطرف خیابان واقع شده بود، در پیاده روی جلوی بار چهار میز که با رومیزی گلدار پوشیده شده بود قرار داشت بیرون بار شعاع آفتاب بروی آب لرزان نور می پاشید و چشم را می زد و برعکس داخل بار خنک بود و تاریکی دلچسبی داشت. یکی از کارکنان میخانه که یینی شکسته و گوشهائی بشکل گل کلم داشت که بوکور بودن او را ثابت می کرد مشغول شستن گیلانها و لیوانها بود اطاق خالی از مشتری، چون هنوز ساعت برای آمدن مشتری زود بود فقط یک پیشخدمت بکار مرتب کردن میزها و رومیزیها می رسید.

بار من که «مارلا» را می شناخت گفت: «صبح بخیر جناب رئیس، چه میل دارید؟» میگر برایش بیگانه بود.

«میگر پرسید. یک نوشیدنی محلی خوب دارید؟»

«یک تنگ نوشیدنی؟»

«دو لیوان با یک تنگ هر جور میل دارید.»

هر دو نفر سر حال بودند فقط «باب» ناراحت بنظر می آمد.

«باب» دیشب یک ملاقاتی داشتی، من متوجه شدم.»

«شما می دانید که ما اینجا همیشه ملاقاتی داریم.»

«منظورم مشتری نیست، شخصی است که از پاریس سریع السیر آمده اینجا که

ترا ببیند.»

«مرا ببیند؟ بخصوص مرا؟»

«خوب، سوالم را عوض می‌کنم، می‌خواهم کمکمان کنی.»

«نمی‌توانم هیچ تصویری داشته باشم.»

«مدتها است او را می‌شناسی؟»

«هفت یا هشت سال.»

«درست و سربراه است؟»

«اگر مقصود شما این است که او تابحال سابقه بدی نداشته، حتی برگه‌ای هم

نداشته.»

«و تو خودت چطور؟»

«شما خودتان پاسخ را می‌دانید، من تا بحال یک برگه کاملاً پاک هم

نگرفته‌ام.»

«او چه می‌خواست؟»

«از اینجا می‌گذشت آمد تا مرا ببیند و با هم گپی بزنیم.»

«او از تو خواست تا برایش به کسی تلفن بزنی؟»

«اوه؟»

«برایم احمقانه بازی در نیاور، یکی از افراد من همان موقع اینجا بود، تو

رفیقت را پشت میز بار تنها گذاشتن و خودت را در کیوسک تلفن با حرف زدنی

طولانی زندانی کردی، رفیقت خیل نگران و ناآرام بود، وقتی برگشتی مدتی

طولانی آهسته با هم حرف زدید که بعد از آن رفیقت خیلی آزاد و راحت بنظر

می‌آمد.»

«با اطمینان می‌گویم که او از دوست دخترش «ماریا»^۱ که مدتها است او را

ندیده صحبت می‌کرد و حالا آن دختر در «ساناری»^۱ زندگی می‌کند؟
«حتماً دارید شوخی می‌کنید؟»

«باب» به صلاح نیست که اینقدر استادگی و سماجت کنی، شخصی که تلفنی با او تماس گرفتی «پتو جی اووانی» بود که یک وقتی قبل از اینکه به جایی برسد برایش کار می‌کردی، می‌خواستی او را قانع کنی که رفیق «مارسل» را در خانه‌اش ملاقات کند، چطور ترتیب اینکار را دادی؟ «جی اووانی» هیچکس حتی «دیک»^۲ یا «هاری»^۳ یا «تام»^۴ را حاضر نیست ببیند بخصوص در خانه خودش؟ من به «جی اووانی» فقط گفتم که یک دوست همراه من است که بدنبال شغلی می‌گردد.»

«نه.»

«چرا شما می‌گوئید نه.»

«چون همانطور که من می‌دانم و تو هم می‌دانی این حقیقت نیست، اگر به «جی اووانی» بگویم چی؟»

«باو گفتم که مارسل درباره چیزی یا موضوعی پیشنهادی دارد که می‌خواهد با او در میان بگذارد و هیچ مورد غیر قانونی هم ندارد.»

«درباره این چیز یا موضوع چیزی است دیدی یا شنیدی؟»

«نخیر.»

«می‌دانی درباره چیست یا چه چیزی است؟»

«مارسل بمن چیزی نگفت تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که چیزی است خیلی خیلی با اهمیت با شناخت و قابل استفاده بین المللی و احتمالاً جالب و مورد علاقه خاص امریکائیها.»

1. Sanary

2. Dick

3. Harry

4. Tam

«مثل اینکه بالاخره داریم به واقعیت قضیه نزدیک می‌شویم، موضوع برای «جی اووانی» هم جالب بود؟»

«او قبول کرد که مارسل را روز گذشته ساعت سه بعدازظهر در منزلش ببیند.»
«دیگر چی؟»

«گفت باید مطمئن باشد که هیچکس با مارسل نباشد و در ضمن باو بگوید که نمونه‌اش را فراموش نکند.»

نوشیدنی طعم میوه داشت و کاملاً خنک و تگرگی بود. «میگر» باین گفته‌ها و تبادل نظرها گوش می‌داد و پیش خود لبخندی می‌زد.

«میگر» چیزی هست که می‌خواهی از او پرسى؟»

اخمهای «باب»^۱ تو هم رفت.

«می‌خواهید بگوئید ایشان که با شما هستند فرمانده کل پلیس «میگر» هستند؟»

«چه کسی دیگر می‌تواند باشد و اگر مواظب نباشی او تنها کسی است که

می‌توانی او را بر علیه خودت بدانی.»

«مرا ببخشید که شما را بجا نیاوردم.»

تا «میگر» خواست کیف پولش را باز کند «باب» گفت نه، نه، خواهش می‌کنم

اینجا خانه خودتان است.

«متأسفم، نمی‌توانم قبول کنم.» و یک اسکناس ده فرانکی روی میز گذاشت.

«می‌توانم بجرئت بگویم به محض رفتن ما گوشى را بر مى‌دارى و با «جى

اووانى» تماس مى‌گیری.»

«اگر شما نخواهید هرگز چنین کاری نمی‌کنم، هیچ میل ندارم برخلاف

خواست شما رفتار کنم و همچنین بر خلاف خواست جناب رئیس مارلا.»

لحظه‌ای در میدان در آفتاب ایستادند و به تماشای ناوی‌ها که در لباس نیروی

دریائی با یقه‌های آبی و ملل‌های قرمز که از خیابان عبور می‌کردند مشغول شدند.
«میل داری منم برای دیدن «جی اووانی» با تو باشم؟ یا اینکه ترجیح می‌دهی
تنها بروی؟»

«هیچ خواب تنها رفتن را هم نمی‌بینم.»

«پس برویم مرکز پلیس ماشین را برداریم و برویم.»

از رود «سن»^۱ که یک کشتی شکسته کنار آن به گل نشسته بود گذشتند و طولی
نکشید که «ساناری پوینت»^۲ از دور دیده شد که در انتهای آن یک ویلای با
شکوه در زمینی بزرگ بچشم آمد.

«آن همان خانه است، حتی اگر «باب» سرقولش ایستاده باشد ما رسل حتماً با او
تماس گرفته و حالا بانتظار ما است. مشخص نیست که ما بتوانیم رفتاری متعادل با
او داشته باشیم.»

فصل ششم

«جی اووانی» لباسی کرم رنگ بتن داشت و عرض یک سالن پذیرائی بزرگ را که غرق در آفتاب بود طی کرد و با آغوشی باز بطرف آنها آمد.

«روز شما بخیر «مارلا» بعد وانمود کرد که متوجه «میگر» شده اضافه کرد:

«فرمانده کل پلیس - برای همه مردم. این یک افتخار غیرمنتظره است.»

او مرد خوش قیافه‌ای بود با اندامی قوی و ورزیده، اما بدون حتی یک اونس چربی اضافی روی بدن (اونس مساوی است با ۲۸ گرم و اندی $= \frac{1}{۱۴}$ پاوند) «میگر» می‌دانست که سن او باید بالای شصت سال باشد اما در دید اول پنجاه ساله بنظر می‌آمد.

سالن پذیرائی با سلیقه و ذوقی خاص مبله شده بود و شاید بوسیله یک دکوراتور داخلی و با داشتن ابعاد بلند و متناسب شابهتی به یک سالن تئاتر داشت.

«ترجیح می‌دهید کجا بنشینید، اینجا یا در تراس؟»

آنان را به بیرون راهنمایی کرد و روی مبلهائی راحت زیر یک چتر پلاژ نشاندشان. پیشخدمت با ژاکتی سفید بدنبال آنها آمده، ایستاده و منتظر دستورات بود.

«چه نوشابه‌ای میل دارید؟» تام کالینز^۱ چطور است؟ من گمان می‌کنم در اینوقت روز هیچ چیز بهتر از آن نباشد.»

«میگر و مارلا» پیشنهاد او را پذیرفتند.

«جورج»^۲ دوتا «توکالی» و یک معمولی هم برای من.

صورتش کاملاً تیغ انداخته بود، دستهایی تمیز، خوب توجه شده با ناخنهایی مانیکور شده داشت و رفتارش خیلی راحت و آزاد بود.

با حالتی مؤدبانه از «میگر» پرسید «تازه باینجا رسیده‌اید؟»

«با ترن شب آمده‌ام.»

ترام مشرف به دریا بود که بنظر می‌آمد تا بی‌نهایت ادامه دارد و یک موتور لنج در گوشه‌ای در یک لنگرگاه خصوصی آرام آرام تکان می‌خورد.

«نمی‌توانید بگوئید که تمام این راه طولانی را آمده‌اید که از من دیدن کنید.»

«در این باره هیچ عقیده نداشتم که برسیدن اینجا باید بدیدن شما بیایم.»

«بهر حال من خوشحال شدم.»

ورای رفتار خوش مشرب و مطبوعی که ارائه می‌داد مرد سخت و خشن بود

در حالیکه نهایت کوشش را می‌کرد که خود را مهربان و ملایم نشان دهد.

«بهر تقدیر فرمانده شما حالا دیگر در قلمرو خانه تان نیستید.»

«کاملاً صحیح است اما دوست محترم و خوبم «مارلا» اینجا هستند، من و مارلا»

خوب یکدیگر را می‌فهمیم اینطور نیست مارلا؟»

«فقط تا زمانی که شما طرف قانون را رعایت کنید.»

«شما می‌دانید که من یک زندگی آرامی را می‌گذرانم. خیلی به ندرت از اینجا

خارج می‌شوم. می‌توانید بپذیرید که تمام دنیای من منحصر می‌شود باین چهار

دیواری، هرگز هیچ احدی را نمی‌بینم مگر گاهی دوستی و یا در فرصتی دختر زیبایی.»

«آیا در بین دوستانان نامی از «لی گراند مارسل» هم هست؟»
کمی شوکه شد.

«آن گوساله هست که دیروز بدیدن من آمد؟»

«همان است که می گوئید شما پذیرفتید که با او ملاقات داشته باشید؟»

«این یکی از اصول اخلاقی من است که دستی را که بسوی من دراز می شود هرگز رد نکنم، در گذشته بارها اتفاق افتاد که من خودم احتیاج به کمک داشتم.»
«و تو باو کمک کردی؟»

در اینوقت پیشخدمت وارد شد با سینی که دو گلاس بلند پر از یخ و یک گلاس کوچک که پر از آب گوجه فرنگی بودند.

«مرا می بخشید، من هرگز به شراب و نوشابه های الکی دست نمی زنم، اما من حرف شما را قطع کردم. چه پرسشی می کردید؟»
«می پرسیدم که آیا می توانستید باو کمک کنید؟»

«متأسفانه خیر و نمی توانستم هیچ محل مناسبی برای او در نظر بگیرم.»

«می بینید «موسیو میگر» از زمانیکه ما آخرین بار همدیگر را دیدیم چه بیار آبی که از سرما گذشته، این روزها اگر بتوانم ادعا کنم من یک سرمایه دار قابل احترامی هستم، من مالک چند سینما در بالا و پائین در «کت دازور»^۱ دو تا در «مارسی»^۲ و یکی در «نیس»^۳ یکی در «آنتیب»^۴ سه تا در «کان»^۵ بغیر از آن یکی در «اکس - آن - پرونس» هستم و همچنین صاحب امتیاز یک کلوپ شبانه در «مارسی» و سه هتل که یکی از آنها در «من تن»^۶ است می باشم و بشما اطمینان می دهم که تمام اینها محترمانه و درست و صحیح اداره می شوند، اینطور نیست «مارلا»؟»

1. Cot deazur

2. Marseille

3. Nice

4. Antiben

5. Conne

6. menton

«کاملاً صحیح است.»

«و همچنین مالک یک رستوران در پاریس خیابان «د - لا - گراند - آمری»^۱ هستم که برادرمدیریت آن جا را بعهدہ دارد. محل فوق العادہ شیک و تمیزی است کہ غذاهای بسیار عالی دارد و شما هر وقت میل داشتہ باشید بعنوان میهمان من مقدم شما را خوش آمد می گویند.»

«میگر» با قیافہای مرموز و مبہم بدقت باو نگریست.

«جناب فرماندہ شما باید متوجہ باشید کہ در حول و حوش مرد خود ساختمانی مثل من محلی برای آدم پست و بدنمایی مثل «مارسل» نیست.»
«آیا مارسل آن نمونہ را بتو واگذار کرد؟»

«جی اووانی» با ہمہ خودداریش بطور آشکار تکانی خورد.

«نمونہ؟ چہ نمونہ‌ای؟ دربارہ چی صحبت می کنید؟ شما شاید در اشتباہ

هستید.»

«تو قبول کردی با «مارسل» ملاقات داشته باشی چون «باب» کہ تلفنی با تو تماس داشت گفتہ بود کہ او چیزی دارد کہ می گوید خیلی با اهمیت است و قدرتی نامحدود دارد.»

«من نمی فهمم. این مثل یک افسانہ است. شما مطمئن هستید کہ اینها را از

«باب» نشیندہ اید؟»

«من می فهمم کہ این چیزی بخصوص برای امریکائیها جالب خواهد بود.»

«اما سن ارتباط تجاری با هیچ آمریکائی ندارم.»

«جی اووانی، می خواهم داستانی برایت بگویم و امیدوارم چیزهایی از آن یاد بگیری. روزی روزگاری یک خانم سالخورده عزیز در پاریس زندگی می کرد و بنظرش می آمد زمانیکہ در خانہ نیست کسی دزدکی بہ آپسارتمان او می آید و

چیزهای او را جابه‌جا می‌کند و آشکار می‌دید که بعضی چیزها جابه‌جا شده‌اند.»
«نمی‌بینم که...»

«اجازه بده تمام کنم، این خانم سالخورده به مرکز پلیس آمد تا برای حمایت و محافظت خودش و خانه‌اش کمک بخواند، اما متأسفانه باید بگویم که همه ما ابتدا تصور کردیم او دیوانه است با اینحال من قصد داشتم بروم او را ببینم شاید بتوان باو اطمینان خاطری بدهم و آرامش کنم.»

«بنظرم می‌آید که در روزنامه دربارهٔ او چیزهایی خوانده باشم.»
«خیلی مختصر بآن اشاره شده بود اما مطبوعات هیچ اظهار نظری را که دال بر اصل اتفاق باشد نکردند.»

«یک سیگار میل دارید؟»

«متشکرم، من پیپ را به سیگار ترجیح می‌دهم.»

«مارلا، شما چی؟»

«با کمال میل.»

یک جعبه سیگار «هاوانا»^۱ روی میز بود که «جی اووانی و مارلا» هر کدام سیگاری از آن برداشتند.

«می‌بخشید، من صحبت شما را قطع کردم، می‌رفتید که دربارهٔ آن خانم پیر چیزی بگوئید...»

«قبل از آن خیلی چیزها هست که باید بگویم.»

«خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«او یک دختر خواهر پا بسن گذاشته‌ای داشت که خیلی مایل و مشتاق بود با مردان جوانتر از خودش دوست بشود، در شش ماه گذشته با «مارسل» زندگی می‌کرد، همان مارسلی که دیروز به ملاقات شما آمد.»

«جی اووانی» حالا با دقت به گفته‌ها گوش می‌داد.

«قبل از اینکه مطابق قولی که به خانم پیر داده بودم بدیدنش بروم او بقتل

رسید.»

«چطور کشته شده بود؟»

«با یک کوسن خفه شده بود، در آن سن و سال او توانائی دفاع و مبارزه جدی

را نداشت.»

«من هنوز نفهمیده‌ام که اصلاً این پیش آمد چه ربطی بمن دارد.»

«همانطور که شما گفتم «ل گراند مارسل» و خواهرزاده آن خانم عاشق و

معشوق بودند و دو شاهد هستند که حاضرند سوگند یاد کنند که مارسل را در

آپارتمان آن خانم لااقل یکبار دیده‌اند.»

«درباره قتل شما باو مظنون هستید؟»

«یا او یا خواهرزاده‌اش یکی از این دو نفر بدون شک و تردید.»

«بدنبال چی می‌گشتند؟»

«بدنبال نخستین نمونه یک چیزی.»

«مقصودتان چیه؟»

«هر چه بود همان که مارسل پیش شما آمد تا آن را بفروشد.»

«ممکن است که چی باشد؟»

«شما باید بهتر از من بدانید مگر اینکه من خیلی در اشتباه باشم و آن چیز باید

الآن در اختیار شما و مال شما باشد.»

«من هنوز هم نمی‌دانم شما درباره چی صحبت می‌کنید.»

«من درباره یک «رولور» صحبت می‌کنم و ادعا می‌کنم که اصلاً نمی‌دانم چه

نوع رولوری است و چه چیزی دارد که اینگونه مورد خاصی پیدا کرده.»

«شما بخوبی می‌دانید که من در عمرم یک تفنگ هم نداشته‌ام حتی در

روزگاران گذشته زمانیکه من یک جوان غافل از همه چیز بودم و اغلب توسط پلیس بازداشت و مورد بازدید و بازجویی قرار می‌گرفتم، آنها هرگز نتوانستند مرا به جرم داشتن اسلحه گرم و غیرقانونی بازداشت و زندانی کنند.»

«می‌دانم.»

«پس اگر اینطور است شما تصور می‌کنید چه چیز مرا اغوا کرده تا از آدمی پست ورذل مثل مارسل رولور بگیرم؟»

«نگران نباش، من قصد ندارم از رفیقم «مارلا» بخواهم که خانه شما را از زیرزمین تا بام جستجو کند.»

«تو خیلی زرنگر از آن هستی که چیز مورد بحث را در جایی بگذاری که ما امید پیدا کردن آن را داشته باشیم.»

«به من دلخوشی می‌دهید. دوباره یک «تام کولینز»^۱ دیگر چی؟»

«همین یکی کافیت، با ایتحال متشکرم.»

«مارلا هرگز «میگر» را تا آن حد با احتیاط ندیده بود. خیلی آرام صحبت می‌کرد. مثل اینکه دوباره یک چیزی خیلی بی‌اهمیتی صحبت می‌کند ولی در همین حال هر کلمه‌ای که می‌گفت اثری عمیق بر شنونده می‌گذاشت.»

«بیش از انتظار من بود که تو بتوانی منظور اصلی از ملاقات با مارسل را بپذیری و بگوئی.»

«من اینجا آمدم که بتو هشدار بدهم تو واقعاً در این ملاقات نفهمیدی که رولور مورد بحث یک سر نخ اصلی و اساسی در مورد یک جنایت است.»

«قتل پیش‌بینی نشده بود خانم پیر که عادت داشت هر بعد از ظهر بیشتر وقتش را در باغ «تویلری» روی نیمکتی بشیند بعللی آن روز زودتر از موقع معمولی بخانه برمی‌گردد و مزاحم مرد یا زن»

«منظورتان خواهرزاده اش است؟»

«بله، دختر خواهرش یا دوستش کوسن را از روی کاناپه برمی دارد و روی صورت او نگه میدارد، آنقدر که او از نفس می افتد و خفه می شود.»

«لزومی نمی بینم در دسر این مورد را خاطر نشان کنم اما باید توجه داشته باشی که هر نوع معاملات بین المللی که در ذهن داشته باشی بازگردانی ناسالم و اثر بدی بر روی تمام منافع مشروع و قانونی هتلها و رستورانهای تو خواهد داشت.»

«میگر» در حالیکه قیافه ای آرام و ملایم داشت ساکت شد و «جی اووانی» کمی ناراحت بنظر می آمد در حالیکه سخت می کوشید تا ناراحتی اش معلوم نشود.

«خیلی متشکرم که مرا متوجه کردید، می توانم بشما اطمینان بدهم که اگر این مرد دوباره پایش باینجا برسد از کنار در هم نمی تواند رد بشود.»

«او دیگر باز نخواهد گشت مگر اینکه باو خبر بدهی و می دانم که چنین کاری نخواهی کرد.»

«مارلآ شما در این باره چیزی می دانستید؟»

«تا دیروز نه خیر.»

«من اطمینان دارم که شما همکاران «میگر» را در جریان حال و احوال من گذاشته اید. آیا او نمی داند که من حالا یک تاجر در سطح بالا و مورد احترام هستم؟ و اینکه با تمام اولیای امور و مراجع کار مناسباتی بسیار خوب دارم؟»
«باو گفته ام.»

«پس باقی می ماند که من تکرار کنم که بهیچ طریقی در این کار کوچک دست دخالتی نداشته ام.»

میگر نفس عمیقی کشید و سرپا ایستاد: «برای «تام کولینز» متشکرم.»

«مارلآ» هم از جایش برخاست و «جی اووانی» هم به مشایعت آنها براه افتاد. از اطاق نشیمن خیلی بزرگی عبور کردند، کنار در خروجی بالای پله های سنگ مرمر

پهن که به باغ منتهی می شد لحظه ای ایستادند.

«آقایان، شما هر وقت باینجا بیایید آمدنتان را خوش آمد می گویم.»

سوار ماشین «مارلا» شدند و به راه افتادند. وقتی از در اصلی باغ بیرون رفتند «میگر» رو به «مارلا» کرد و گفت: «در این اطراف حتماً باید یک میخانه کوچک پیدا شود که بتوانیم از آنجا ویلا را زیر نظر داشته باشیم. اگر چنین جایی را می دانی برویم همانجا.»

یک «بیسترو» کوچک رسیدند که آبی رنگ شده بود. در جلوی آن چهار مرد سرگرم بازی با طاس بودند.

«چی میل دارید؟»

«یک گیلای آب میوه.»

«میگر» من نتوانستم نظر تو را بفهمم. گاهی تصور می کردم که می خواهی او فکر کند که تو گفته های او را باور می کنی و قبولش داری.

«او مردی نیست که چیزی از دست بدهد.»

«همینطور است.»

«بهرحال، من چی بدست آوردم که باید ادامه بدهم؟ من حتی نوع دقیق رولور را هم نمی دانم.»

او با یک تلفن که «باب» صاحب رستوران باو زده حاضر شده که با آن رفیق مشکوک ما ملاقات کند.

«حالا آیا واقعاً رولوری در کار هست؟»

«با احتمال قوی هست و آن چیزی بوده که مزاحمین برای پیدا کردن آن چیزهای خانم پیر را جابجا می کردند.»

«و حتی اگر می توانستی تمام عده نفراتی را که داشتی برای پیدا کردن آن «چیز» مورد نظر آماده کنی چه امیدی ما می توانستیم به پیدا کردن آن در چنان

جائی که مثل یک سربازخانه بزرگ است داشته باشیم؟
 «تصور می‌کنی که «جی اووانی» رولور را در کشوی میز پاتختی‌اش انداخته باشد، گمان نمی‌کنم چنین فکری داشته باشی.»

«بهر حال بزودی خواهیم دید که نظر من درست بوده یا نه.»
 یک‌ربع بعد آنها مردی را دیدند که با کلاه ملوانی سوار موتور لنج کوچک شد و موتور آن را روشن کرد. چند دقیقه بعد «جی اووانی» هم از پله‌ها پائین آمد و سوار لنج شد.

«نمی‌بینی؟ معامله برای سرش گشاد است دیگر نمی‌تواند صبر کند تا دیرتر از آن خلاص شود. بهر قیمت، معامله تمام شده است.»
 لنج از بندرگاه خارج شد و با حرکتی سریع و پاشیدن آب باطراف، بطرف دریا حرکت کرد.

«چند دقیقه دیگر خدا می‌داند که رولور در چه ژرفائی در بستر اقیانوس افتاده باشد و دیگر هرگز پیدا نخواهد شد.»
 «همین‌طور است.»

«بهر حال، من دیگر در «تولون» کاری ندارم که انجام بدهم، کارم تمام شد.»
 «امیدوارم که شب را اینجا باشی و غذا را با ما صرف کنی، ما یک اطاق جدا هم داریم.»

«من باید با ترن شب برگردم.»

«حتماً باید برگردی؟»

«متأسفانه باید بروم، فردا روز پر مشغله‌ای در پیش دارم.»

«خواهرزاده مقتول؟»

«بله، و گرفتاریهای دیگر، مارسل باید تحت نظر باشد و اگر به توصیه من توجه

کنید باید آن مردک «باب» را هم تحت نظر داشته باشید. بنظر من «باب» بیشتر از

یک «بارمن» نفوذ و کاربرد دارد. تو فکر می‌کنی «جی اووانی» همانقدر که ظاهرش نشان می‌دهد آبرومند و درستکار است؟»

«من سالها تلاش کرده‌ام سرنخی از کارهای او بدست بیاورم، آدمهایی مثل او حتی زمانی هم که گذرنامه رسیدن به مرحله‌ای از شخصیت و احترام را بدست می‌آورند، باز هم میل دارند با همکاران و دوستان رذل و پست گذشته‌شان تماس داشته باشند، تو خودت همین حالا یک نمونه‌اش را دیدی.»

موتور لنج سفید پس از زدن یک قوس طولانی و عربض در دریا حالا به بندرگاه برمی‌گشت.

«به جرأت می‌گویم حالا که او از آن دارائی پر ارزش و گرانقیمت خلاص شده احساس یک رهائی و آزادی می‌کند.»

«برای گذراندن وقت تا ساعت حرکت ترن چه برنامه‌ای داری؟»

«می‌خواهم چند کلمه با «مارسل» حرف بزنم، فکر می‌کنی کجا او را می‌توانم پیدا کنم. پیش «ماریا»؟»

«گمان نکنم از زمانیکه راجع به دوست پسر آن دختر با «مارسل» صحبت کردم می‌داند که باید خودش را کنار بکشد، ممکن است خودی نشان بدهد، اما از آن آدمها نیست که دم به تله بدهد.»

«هتل «لامیرال» چی؟ ممکن است آنجا باشد؟»

«آنجا گاهی سر می‌زند.»

بطرف هتل راه افتادند. وقتی آنجا رسیدند ساعت پنج بود و باز هم «بار» خالی بود. «باب» با «گراند مارسل» پای میزی نشسته بودند و بمحض اینکه چشم «مارسل» به آن دو افسر پلیس افتاد فریاد کشید. «باز چی شده؟»

«بله، ما دوباره آمديم اینجا، باب لطفاً می‌توانی یک تنگ «رز» برای ما بیاوری؟»

«چند بار باید بشما بگویم که من آن دختر پیر را نکشته‌ام.»

«هر چه هست باشد اما تو به آپارتمان او در «کوئی دولا مژیسی» رفته‌ای.»

«میگر» در اینوقت قیافه‌ای آرام و مهربان داشت.

می‌خواهم این را بمن ثابت کنید و خیلی ممنون خواهم شد اگر بمن بگوئید به تصور شما من آنجا چه می‌کردم و چه می‌خواستم؟

«بدنبال یک چیز خاص یک چیز نمونه می‌گشتی.»

«نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنید.»

«من الساعه از دیدن کسی می‌آیم که درباره همین نمونه صحبت می‌کرد. کسی که خیلی از تو زرننگ‌تر و قاتناق‌تر است ولی او خیلی دانا و وارد است.»

«شما رفته بودید «جی اووانی» را ببینید؟» مارسل این سؤال را کرد و رنگش کاملاً سفید شد. در اینوقت «باب» با یک سینی که یک تنگ نوشیدنی و دو گیلان در آن بود وارد شد.

«او بشما چی گفت؟»

«یک چشمداشت خوب به بازار بین‌المللی، تو باو راجع به یک کالای خاص که برای امریکائیها جالب است چه گفته بودی؟»

«من هنوز هم نمی‌دانم شما درباره چی صحبت می‌کنید.»

«اشکالی ندارد من فقط می‌خواهم بتو هشدار بدهم که اگر تصمیم داری به ویلای ساناری بروی بامید اینکه مقدار متناهی پول یا مفت به جیب بزنی بهتر است دوباره درباره‌اش فکر کنی.»

«باب» صندلی‌اش را کنار میز جابجا کرد و پرسید: «شما جی اووانی را دیدید؟»

«ما همین حالا از آنجا می‌آئیم.»

«آیا بشما گفت که مارسل رفته بود تا او را ببیند؟»

«و گفت که تو باو زنگ زده و قرار این ملاقات را گذاشتی.»

«میگر» نوشیدنی محلی را مززه می کرد و از طعم مطبوع آن لذت می برد، دو ساعت دیگر او در ترن در راه برگشت به پاریس خواهد بود. بعد دوباره متوجه «مارسل» شد و گفت: «تو اگر واقعاً آن خانم پیر را نکشتی، به صلاح تو است که حرف مرا بپذیری و تمام واقعیت را بگویی و با من به پاریس برگردی.»

مرد ناراحت با حالتی عصبانی انگشتان کشیده اش را در هم فشرد و رو به «باب» پرسید: «باب» تو در این باره چه می گویی؟

«اینکار هیچ ارتباطی با من ندارد، من همیشه حاضرم بقدر توانم به یک دوست کمک کنم و زیر بالش را بگیرم تا حدی که صلاح باشد و من درباره این معامله هیچ اطلاعی ندارم.»

«مارسل» پرسید: «برای چه من باید به پاریس برگردم.»

«برای اینکه به سلامتی به زندان بروی و در را به روی خودت قفل کنی.»

«اما من که همه چیز را قبلاً بشما گفته ام.»

«می دانم، می دانم که تو آن خانم را نکشته ای، خواهرزاده اش او را کشت، اما این جرم تو را بعنوان معاونت در قتل تخفیف نمی دهد.»

«پس شما توصیه می کنید که من «تولون» را ترک کنم تا شما بتوانید مرا بازداشت کنید؟»

«من احساس می کنم که آنجا برای تو امن تر خواهد بود تا اینجا.»

نقشی از حيله گری و زرنگی در صورت «مارسل» سایه زد و بعد گفت: «نه، آقای فرمانده پلیس، من دیروز بدنیا نیامده ام، شما اگر حکم بازداشت مرا دارید بمن نشان بدهید و من در اختیار شما خواهم بود، اما همانطور که خود شما هم می دانید بدون دلیل و مدرک نمی توانید مرا بازداشت کنید، تنها دلیل و مدرک شما بر علیه من و اثبات مجرمیت من فقط شهادت دو آدم مزخرف اکبری است

که ادعا می‌کنند شخصی را دیده‌اند که لباسی شبیه لباس مرا بتن داشته.»
«دیگر با خودت است.»

پس این پاداش سن است که چند سال سعی کردم خطائی از سن سر نزنم.
«متاسفم که نتوانستی تحمل کنی و ادامه بدهی.»

این بار «مارلّا» پول نوشابه را پرداخت و نگاهی بساعتش کرد و گفت: «آنقدر وقت داری که یبائی نگاهی بخانه من بکنی و به همسر «خداحافظ» بگوئی.»
خانه کمی بیرون از شهر و روی تپه‌ای بنا شده بود، ویلای کوچکی بود، زیبا و گیرا با دیدی بسیار جالب.

پسری پانزده ساله که با موتور چمن‌زنی غول‌مانندی با صدائی گوشخراش مشغول چمن زدن بود.

«این پسر من «آلین»^۱ است.»

«آخرین باری که او را دیدم یک بچه بود.»

«حالا می‌بینی که بچه چقدر بزرگ شده است.»

آنها وارد اطاق نشیمن که خیلی بزرگتر از یک اطاق نشیمن بود شدند و همان وقت «مادام مارلّا» در حالیکه یک وردنه در دست داشت از آشپزخانه سر رسید.
«اوه. ببخشید نمی‌دانستم یک مهمان داریم.»

امش «کلادین»^۲ بود و «میگر» هیچوقت صورت او را بی تبسم ندیده بود و بوسه‌ای به هر دو گونه‌اش زد.

امیدوارم که شام را با ما خواهید بود. من مشغول آماده کردن یک تارت با توت‌فرنگی هستم.

«او باید با ترن ساعت ده به پاریس برگردد.»

«میگر» شما مدتی است اینجا آمده‌اید؟

«امروز صبح رسیدم.»

«واقعاً؟ شما باید باین زودی برگردید؟»

«از شوهرت برای کمک ارزنده و خوبی که بمن کرد متشکرم. کاری که

می‌خواستم انجام بدهم انجام دادم.»

«برایتان چی بیاورم؟ میل اینکه شما نوشیدنی‌های محلی ما را دوست دارید،

در زیرزمین نوشیدنی بسیار خوبی دارم که خیلی بهتر از نوشیدنی «لامرال»^۱

است.»

آنها یک ساعت به گپ‌زدن نشستند و از اینجا و آنجا صحبت کردند.

آلین پسر پانزده ساله «مارلا» هم وارد اطاق شد و با فرمانده کل پلیس دست

گرمی داد.

«چرا مدرسه نرفتی؟»

«امروز شنبه است و شما فراموش کرده‌اید؟»

«بله، می‌گرم فراموش کرده بود. او در گرفتاریهای پیچیده هفته گذشته حتی وقت

و زمان را هم گم کرده بود.»

«چه کلاسی هستی؟»

«کلاس سوم»

«نمی‌خواهی قدم جای پای پدرت بگذاری؟»

«اوه، نخیر، فقط حساب ساعتها را بکنید. حتی موقعیکه آدم در تختخواب و

در خواب راحت است هیچ تضمینی نیست که همانوقت تلفن زنگ نزد و او را

بیرون نخواهند، پدر نمی‌داند چه وقت تلفن ممکن است زنگ بزند.»

«می‌گرم احساس غمی در درونش کرد، او همیشه آرزو می‌کرد پسر داشته

باشد حتی اگر آن پسر نخواهد مثل پدرش یک پلیس بشود.

«من دیگر باید راه بیفتم و زودتر بروم، مبادا ترن را از دست بدهم.»

«من با اتومبیل تا ایستگاه می‌برمت.»

چند دقیقه بعد آنها توی ماشین بودند و کلادین از بالای پله‌ها برای حداحافظی دست تکان می‌داد.

«بلوار ریچارد لنوار» مثل تمام یکشنبه صبحها تقریباً خلوت بود.

صدای باز و بسته شدن در یک تا کسی کافی بود که مادام «میگر» را با شتاب به کنار پنجره بکشانند، او بالای پله‌ها منظر شوهرش ایستاده بود.

«من فکر کردم تو شب را در «تولون» می‌مانی، چرا بمن زنگ نزدی که بدانم می‌آئی؟»

«فکر کردم برایت یک سورپریز خواهد بود.»

«مادام یک روسری سرش بسته و مشغول کار خانه بود.»

«امیدوارم با کار زیاد خودت را خسته نکرده باشی.»

«نه، بهیچوجه، شب را هم بسیار خوب و راحت خوابیدم.»

«می‌خواهی حمام را برایت آماده کنم؟»

«البته، بسیار عالی خواهد بود.»

«میگر» همیشه عادت داشت از هر جا که به پاریس برمی‌گشت ریشش را در

ترن می‌تراشید، حالا هم اینکار را کرده بود.

«خوب، همه کارهاتان رو براه و درست شد؟»

«کم یا زیاد آنچه لازم بود انجام شد، «مارلا» و «گلادین» سلام فراوان برایت

رساندند. آنها یک خانه کوچک و زیبا برای خودشان در حومه شهر ساخته‌اند.»

«فکر می‌کنم کلادین مثل همیشه خوش‌رو و خندان بود.»

«او هیچ عوض نشده، تنها کسیکه عوض شده پر آنهاست که جوانکی شده

درشت هیکل با صدائی خیلی بم.»

«بقیه روز را آزادی؟»

«تقریباً، اگر چه باید یک کمی دیرتر از خانه بیرون بروم.»

تا حمام حاضر بشود تلفنی به مرکز فرماندهی پلیس زد که «لوکاس» سر خدمت بود و گوشی را برداشت.

«در نبودن من هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟»

«چیز بخصوصی خیر رئیس.»

«آنجا کی با تو سر خدمت هست؟»

«نو»^۱ «ژانی»^۲ و «لوتری»^۳.

«کافی است. بیشتر از این لازم ندارم، به آنها بگو می‌خواهم یک بیست و چهار ساعت مراقب آپارتمان «آنجل لوت» در «روسن آندره دزارت» باشند. می‌توانند با موافقت همدیگر نوبتی اینکار را انجام دهند و لزومی نیست که دیده نشوند. اوه، یک چیز دیگر بآنها بگو آنجل یک اتومبیل خرید.»

«میگر» مدتی در وان پر کف استراحت کرد، در حالیکه همسرش برای او یک قهوه تازه و مطبوع درست می‌کرد ساعت نه و نیم از خانه بیرون آمد و با یک تاکسی بطرف «روسن آندره درزات» روان شد وقتی رسید ژانی را دید که دم در مشغول نگهبانی است، با او دست داد و گفت: «من حالا می‌روم بالا تا او را ببینم و ممکن است با شنیدن گفته‌های من با عجله از پله‌ها به پائین بدود تا پنهان شود.»

«نگران نباشید، من چشم بهم نمی‌زنم. «نو» و من کاملاً مراقب بوده‌ایم و به نوبت سر خدمت بودیم، هر سه ساعت یکبار من و او جا عوض می‌کنیم، فردا شب «لوتری» سری بما می‌زند.»

«میگر» از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را بصدا درآورد، در فوراً باز شد.

1. Neven

2. Juni

3. Loutrie

«انجل لوت» هنوز لباس سیاه عزا را بتن داشت و می خواست کلاهش را برش بگذارد.

با ترش روئی و غرغرکنان گفت: «باز هم شما، نمی توانید حتی برای یک روز بمن کاری نداشته باشید و تنهایم بگذارید؟»

«می خواهی بروی بیرون؟»

«چه فکر می کنید؟ من عادت ندارم که کار خانه ام را با کلاه انجام بدهم.»

«من تازه از «تولون» برگشته ام.»

«برگشتن شما بمن چه ربطی دارد؟»

«مطمئن باش که خیلی بشما ربط دارد، دوست پست با اتومبیل رفته آنجا و

من خودم او را دیدم.»

«بین ما هر چه بود تمام شد.»

«اوه، نخیر، تمام نشده، او کسی بود که درباره یک معامله با «جی اووانی» وارد

مذاکره شده بود، بخاطر می آوری؟»

«انجل» بی اختیار حرکتی کرد. «میگر» ادامه داد. می توانم با اطمینان بگویم که

او موفق بانجام این معامله نشد و خالات برای هیچ مُرد. می خواهی بدانی که

«رولور» الان کجاست؟ الان رولور در ته مدیترانه است و خدا می داند در عمق

چند هزار پائی مدفون شده است.

«مارسل» زنگ نزد و چیزی نگفت؟»

«اگر زنگ می زد و می گفت شما دارید می آید من کارم را طوری ترتیب

می دادم که خانه نباشم.»

«حالا کجا می روی؟»

«به عبادتگاه، برای انجام آئین عشاء ربانی و اگر این باعث تعجب شما

می شود، برداشت خیلی بدی است.»

«لطفاً بمن گوش بده، لازم است که فردا ساعت نه برای پاسخ به بعضی پرسشها در دفتر من حاضر شوی» این یک احضار رسمی است، بنابراین خواهش می‌کنم سر ساعت حاضر باشید و دیر نیائید و توصیه می‌کنم یک کیف دستی که حاوی لوازم شخصی که فکر می‌کنی لازم داشته باشی مثل لباس زیر با خودت می‌آوری، عبارت دیگر ممکن ما ناچار شویم مدتی شما را نگهداریم.»

«مقصودتان این است که من باید بازداشت بشوم؟»

«این امکان هست که شاید شما با آن روبرو شوید، در عین حال این تصمیم با من نیست بنه به نتیجه بازپرسی رئیس دادگاه بخش است، یک چیز دیگر، یک ساعت پیش من دستور دادم که شما تا ۲۴ ساعت باید تحت نظر باشید و این دستور تا صبح فردا که شما در دفتر من حاضر می‌شوید قابل اجراست. حالا می‌توانید بروید.»

«از شما متنفرم.»

«این نظر شما مرا متعجب نمی‌کند.»

«میگر» در حال پائین آمدن از پله‌ها صدای قدم‌های او را که طول اطاق نشیمن را بالا و پائین می‌رفت می‌شنید و همچنین صدای فحش دادن شدید او را.

از «ژانی» پرسید: «می‌توانی بگویی که این زن به چی شبیه است؟»

«خیر قربان.»

«چند لحظه دیگر می‌آید پائین، او را بتو نشان می‌دهم.»

ده دقیقه‌ای گذشت «انجل» پیدا شد و تا چشمش بآن دو مرد که در پیاده‌روی روبرو ایستاده بودند افتاد سرعت هر چه بیشتر از آنجا در رفت.

«برای زیر نظر داشتن او برای شماها هیچ اشکالی نباید باشد، اگر با شما گلاویز شد و مشت‌بازی کرد باید او را در رده سنگین وزن بحساب بیاورید.»

بعد بطرف خانه روانه شد، از آن صبح آفتابی یکشنبه و آرامش روز لذت

می‌برد و فکر می‌کرد بعد از ظهر آن روز را چگونه بگذرانند بعضی وقتها با رانندگی «مادام میگر» به گردش بیرون شهر می‌رفتند اما مادام ترجیح می‌داد که روزهای یکشنبه به رانندگی فکر نکند بخصوص در جاده‌های شلوغ خارج پاریس. آنها کجا بروند و چه بکنند موضوع مهمی نبود، حتی اگر در کوچه‌ها و یا خیابانها کنار هم قدم می‌زدند خسته نمی‌شدند.

«دوست «مارلا» تلفن زد، درست پنج دقیقه بعد از رفتن تو و خواست که باو در خانه اش زنگ بزنی، می‌گفت شماره‌اش را داری.»

با نگاهی پراسان به شوهرش نگاه کرد و گفت: «به نظر نمی‌آید که از این تلفن صبح یکشنبه در حالیکه شب از پیش او آمده‌ای تعجب کرده باشی.»
«انتظار این تلفن را داشتم.»

بعد شماره تلون را گرفت و چند دقیقه بعد «مارلا» پشت خط بود.
«سفر خوبی داشتی؟»

«راحت مثل یک بچه خوابیدم و تشکر از نوشیدنی خوب محلی.»
«می‌توانی حدس بزنی که من زنگ زدم که راجع به چه چیز حرف بزنم؟»
«چه به سر مارسل آمد؟»

«امروز صبح ساعت هفت در بندر ترور شد.»
«با چاقو؟»

«با یک گلوله کالیبر ۳۸ درست بین دو چشمش.»

هر دو مرد ساکت شدند و هر کدام بلائبال فکر و اندیشه خودشان بودند.
«تو با توصیه باو که همراهت به پاریس بیاید نهایت توجه را به او کردی، اما زرننگ بود و فکر کرد تو دروغ می‌گویی و گمان می‌کرد شاید هنوز هم چیزی در کار باشد و می‌تواند نفعی ببرد.»

«تصور می‌کنم این را نمی‌شود به «جی اووانی» مربوط دانست.»

«بجانم شرط می‌بندم که او رد پایش را محو کرده باشد، شاید حتی قاتل نمی‌دانسته که برای چه کسی کار می‌کند و شکی نیست که او دستورانش را از واسطه‌ای گرفته که کاملاً مورد اعتماد «جی اووانی» بوده.»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«در این محل لااقل یست نفر هستند که می‌توانسته‌اند چنین جنایتی را انجام دهند، باحتمال قوی او کسی را از «نیس» یا «کان» یا «مارسی» آورده و سر هر چیزی که بخواهی شرط می‌بندم که «جی اووانی» الان در «تولون» نیست، او نمی‌خواهد که در این موقعیت در این حول و حوش دیده بشود.»

«مارلا» ساکت شد و ظاهراً غرق در افکار خودش بود.

«نگران نباش، بالاخره ما یک روز باو دست خواهیم یافت، شاید در خلال چهار، پنج سال دیگر و شاید بعلمی کاملاً متفاوت.»

«از این قبیل مشکلات ما هم اینجا داریم، بهر حال متشکرم که مرا در جریان اتفاقات گذاشتی، بینم وقتی جیب‌های او را خالی کردند تو آنجا بودی؟»

«بله، چیز قابل ملاحظه‌ای نبود، دو هزار فرانک در کیف پولش، شناسنامه و گواهی رانندگی و گواهی در داشبورت ماشین که تمام شب را بیرون هتل مانده بود، مقداری پول خورد و یک کلید هم بود.»

«خیلی ممنون می‌شوم اگر آن کلید را بمن برسانی.»

«هر چه زودتر آن را با پست می‌فرستم. خودم آن را بایستگاه راه‌آهن می‌برم و پست می‌کنم، علاوه بر آنها یک گفتم یک دستمال، تعدادی سیگار و یک بسته آدامس هم در جیب او بود.»

«ساک او را هم بازرسی کردی؟»

«یکدست لباس سفید و سیاه، چند تکه لباس زیر، یک کتاب داستان ارزان قیمت با جلدی کاغذی رنگ‌ورو رفته، هیچ کاغذ دیگری نبود، همین.»

«حتی یک دفتر یادداشت یا شماره تلفن هم نبود؟»
 «نه، اما ممکن است کسی قبل از من آن را برداشته باشد. طبق گزارش گروهبان
 پلیس صبح او در جایی مرده و ما آخر وقت امروز باو دست یافته‌ایم.» «البته
 امیدوارم «کلادین» گناه این کار را تقصیر من نداند؟»
 «چه تقصیری را از تو بداند؟»
 «آخر من باعث شدم که یکشنبه شما خراب شود.»
 «کلادین در آشپزخانه است و چیزی می‌گوید، گوشی را نگهدار، می‌گویدی یاد
 هر دوی شما هستم و سلام می‌رساند.»
 «حالا تا آنجا که این جریان بمن مربوط می‌شود عقیده‌ام اینست که باید جریان
 عادی را طی کند و من اینکار را به معاونم واگذار می‌کنم.»
 «تو باز هم «باب» را دیده‌ای؟»
 «نه ندیدم و امیدوارم که او هم باین سرنوشت دچار نشود، متاسفم، او همیشه با
 من روراست بوده.»
 «مطمئناً او برای «جی اووانی» خیلی ارزش دارد، اینطور نیست؟»
 «پس تو هم با من هم عقیده‌ای؟ بین جی اووانی و همدستانش همیشه باید یک
 خط ارتباطی باشد. و کی بهتر از «باب» تو چه می‌گویی؟»
 «روزت بخیر.»
 «روز تو هم بخیر و تشکر فراوان برای همه کمک‌هایت.»
 «میگر» گوشی را گذاشت.

مادام پرسید: «اخبار بد؟ و قیافه درهم شوهرش نشان می‌داد.»
 «از زاویه حرفه‌ای تصور می‌کنم می‌توانم بگویم که چیزها خیلی خوب بود،
 یک کلاه‌بردار بیشرف در «تولون» بقتل رسیده و ایالت را از یک دادرسی
 پرسروصدا خلاص کرده، از سالهای دور ما او را بنام یک پست رذل می‌شناختیم

و اخیراً از یک زن پنجاه و پنج ساله سوء استفاده می‌کرد و زندگی را می‌گذراند و اگر او خودش قاتل نبود مطمئناً دستیار یک قاتل بوده.»

«درباره آن خانم پیر صحبت می‌کنی؟»

«آن خانم پیر با دستکش و کلاه سفید، بله.» یادش در خاطر «میگر» هنوز زنده بود و می‌توانست او را ببیند. آن روز در «کوئی درز فور» ناگهان در پیاده‌رو سر راه او را گرفت و با چشمانی که با امید و تحسین می‌درخشید و نگاهی با تبسم باو کرد.

حالا او مرده و گراند مارسل هم مرده و چیزی که آن دو مدتها بدنبالش می‌گشتند آن رولور ارزشمند که در کشوی میز پاتختی بود گم شده و نابود شده.

«برای ناهار چی داریم؟»

«بلانکوئیت با گوشت گوساله»

آنها بعد از ناهار تا نیم‌ساعت از دوازده گذشته نشستند و «میگر» رادیو را با امید اینکه شاید اخبار درباره جنایت در «تولون» خبری بدهد باز کرد ولی هیچ اشاره درباره قتل در «تولون» نبود.

«دیگر درباره آن خانم فکر نکن، امروز چه روز زیبا و مطبوعی است.»

«آفتاب زیبا و مطبوع که حیف است در خانه بمانی و در بروی خودت بندی.

اینطور نیست؟»

«برنامه خاصی در نظر داری»

«وقتی بیرون رفتیم درباره‌اش صحبت می‌کنم.»

مثل همیشه «مادام میگر» دست زیر بازوی شوهرش انداخت و بطرف خیابانها براه افتادند. در خیابان «کوئی دلامژیسی» از جلوی مغازه پرنده فروشی که آنروز کرکره‌هایش بالا بود گذشتند و جلوی ساختمانی که خانم پیر زندگی می‌کرد چند لحظه ایستادند.

«طبقه چندم بود؟»

«طبقه اول»

«آنجا باعث شادی کسی خواهد شد.»

«مقصودت چیه؟»

«کسانی که آپارتمان او را اشغال کنند یکی از بهترین و زیباترین مناظر پاریس را خواهند داشت.»

آنها مدتی پیاده روی کردند و طولی نکشید که رسیدند به پارکهای توپلری.

«میگر» پیشنهاد کرد. بیا چند دقیقه روی یک نیمکت بنشینیم.

با این پیشنهاد توانست به خواسته‌ای که از شب پیش در ضمیرش رشد می‌کرد و خاطرش را مشغول می‌دانست برسد، تا آنجا که می‌توانست بخاطر بیاورد این اولین بار بود که او در یک پارک عمومی روی نیمکتی می‌نشت. همیشه تصویری که از نیمکت‌های پارکهای عمومی داشت این بود که خیلی مورد استفاده نیستند مگر یک استراحتگاه موقتی برای عشاق و خانه بدوشها.

مدتی طول کشید تا یک نیمکت خالی پیدا کردند، تمام نیمکتها اشغال بودند تنها بزرگسالان بودند بچه‌ها هم بودند و مادرهای جوان که مراقب بچه‌هاشان در بازی کردن بودند. و یک مرد جوان در حدود سن سی سالگی که مشغول خواندن کتاب زیست‌شناسی بود.

«خیلی جای دلنشین و دلچسبی است، نیت اینطور؟»

قایقهای کوچک اسباب‌بازی با بادبانهای سفید رنگ روی سطح شیشه‌ای درخشان استخر در حرکت بودند.

«اگر مواظب نباشی خیس می‌شی. اوه، زیاد خم نشو، میافتی تو استخر.»

«چه آرامشی و چه استراحت مطبوعی، در اینحالت زندگی چقدر ساده و آسان و بدون هیچ دغدغه خاطر بنظر می‌آید. آن خانم پیر تمام روزها برای

هواخوری باین پارک می آمده و شاید مثل آن خانم پیر که آنطرف روی نیمکت نشسته و مشغول ریختن خرده نان برای پرنده ها که مثل گله دور او را گرفته اند، می بود.»

«پس برای خاطر او بود که مرا آوردی اینجا؟»

«شاید بهمین علت بوده علاوه بر این می خواستم منم یکبار در عمرم بینم با نشستن روی نیمکت پارک چه احساسی بمن دست می دهد.» بعد با گرمی اضافه کرد. «بخصوص با تو.»

«حافظه خیلی خوبی نداری.»

«پس ما در یک پارک عمومی با هم روی یک نیمکت نشسته ایم؟»

«وقتیکه نامزد بودیم در باغهای «Place d'voget» آن وقت که تو برای اولین بار مرا بوسیدی.»

«کاملاً صحیح می گوئی، حافظه من کم کم دارد ضعیف می شود، الان هم بی میل نیستم بیوسمت، اما دور و برمان مردم زیاد هستند.»

«برای این قبیل کارها ما دیگر پیر شده ایم، اینطور نیست؟»

آنها تصمیم گرفتند شام را بیرون بخورند، به رستورانی در «پلاس دویکتورز APace de vectourieo» رفتند. از غذا و از محیط آنجا خیلی خوششان آمد و تصمیم گرفتند که گاه بآنها بروند.

«چطور است شام را روی تراس بخوریم؟»

سرپیشخدمت دخالت کرد و گفت: «من توصیه نمی کنم چون شبها هنوز هوا کمی سرد است و در اینوقت سال شام خوردن در هوای آزاد خیلی زود است.» آنها خوراک گوشت خواستند که خیلی لذیذ بود و کتلت برّه و بعد باکیک توت فرنگی شام را تمام کردند.

«چقدر عجیب»

«چی عجیب؟»

«که تو یک روز تمام با من سر کنی، شرط می بندم سر هر چیزی تو بخوای، که فردا یک پیام به من می رسد که ناهار نخوای آمد و من تنها خواهم بود.»
«باحتمال قوی و شاید با اطمینان کامل، فردا با «سرجنت ماژور» باید جنگ و جدالی داشته باشم.»

«این اسمی است که تو آن زن بیچاره داده ای؟»
«آن زن که تو اسمش را «زن بیچاره» گذاشته ای با تمام احتمالات خاله اش را بقتل رسانده.»

«با تصمیم قبلی که نبوده، بوده؟»

«نه.»

«من تصور می کنم اگر چنین چیزی ثابت شود، آن زن پاک باخته و زندگی اش را از دست می دهد.»

«سعی می کنی از او دفاع کنی؟»

«نه، دفاع نمی کنم اما نمی توانم از فکر کردن درباره او خودداری کنم. تو نگفتی که او زشت بود؟»

«زنی بکلی عاری از لطف زیبایی حتی زمانی که دختر جوانی بوده؟»

«فکر می کنم حتی در زمان جوانی.»

«بنابراین همه مردان در نگاه اول از او روبرو می گردانند و او می بایست بدنبال کارهای متفاوت دیگر برود.»

«تو باید وکیل مدافع می شدی.»

«پنجاه و پنج. گفتی که پنجاه و پنج سالش است، نگفتی؟ او فکر کرده که بعد از مارسل دیگر نمی تواند کسی را پیدا کند، پس با تمام نیرو باو چسبیده بود.»
«هنوز هم چسبیده، نمی داند که در «تولون» چه بسر او آمده.»

«فکر نمی‌کنی تلاشی بکند تا خبری از او بگیرد و یا برود آنجا؟»

«او در بیست و چهار ساعت زیر نظر است.»

«اهمیت نمی‌دهم اگر فردا صبح بجای او باشم.»

«خودم هم کاملاً خوشبین نیستم.»

اما این شغل او بود. آنجل لوت از آنهایی نبود که بشود با او با شفقت و

دلسوزی رفتار کرد.

مادام «میگر» بدون هیچ اشکالی افکار شوهرش را در ذهن خودش دنبال

می‌کرد وقتی که او زیر لب آهسته می‌گفت: «این واقعیت است که پسر «مارلا»

کاملاً برخلاف جهت خدمت در نیروهای اجرائی قدم گذاشته.»

«اگر او خودش یک پسر می‌داشت چه توصیه‌ای می‌توانست باو بکند؟»

آنها بازو در بازو بطرف «بلوار ریشاردل نوار» براه افتادند و مدتی طولانی

ساکت بودند و کلمه‌ای نمی‌گفتند.

فصل هفتم

سر ساعت نه موقعیکه ژوزف آنجل را وارد دفتر کرد «میگر» حس کرد که احساس دیگری نبه آن زن دارد و با دید دیگری او را می‌بیند. در حضور او سایه‌ای از گرفتگی و پریشانی در خودش احساس می‌کرد که تا آنوقت چنین احساسی را درک نکرده بود. شاید گفته‌های همسرش در شب گذشته چنین احساسی را در او برانگیخته بود. حتی آنقدر فراتر رفت که از جایش برخاست تا باو تعارفی کرده باشد و با این حالت تحت تأثیر حالت ترحم‌انگیز او که کیف شبانه کوچکش را در دست داشت واقع شد.

«انجل» رنگ پریده بود اما کدام وقت «میگر» او را دیده بود که رنگی روی گونه‌ها داشته باشد؟ او زشت بود اما اگر زنی زیبا و جذاب بود «میگر» می‌توانست بهمین اندازه نبه باو سخت و بی‌اعتنا باشد؟

«لوازمتان را آنجا بگذارید و بیائید بنشینید.»

همه آمادگی داشتند که پرسشها را شروع کنند. «لاپوآنت» در انتهای میز نشسته و دفتر شورت هندش کنارش آماده برای یادداشت مصاحبه.

«درست ساعت نه است، اینطور نیست؟ من ناچار شدم قرار ساعت هشتم را از

دست بدهم و قرار دیگری ساعت نه دارم. شما متوجه نیستید که دارید نان مرا قطع می‌کنید؟»

گزارش بازرسان قبلاً به «میگر» رسیده بود که «انجل» در روز گذشته چه کرده بعد از برگشتن از جلسه دعا تمام بقیه روز را در خانه بوده و تا اواخر شب هم چراغ آپارتمانش روشن بوده و هیچکس بدیدنش نرفته و تمام مدت را در تنهایی سپری کرده، آیا باین علت بود که او آنقدر متأثر و غمگین بنظر می‌آمد و چرا آن حالت مبارزه را بکلی از دست داده؟

«میگر» گوشی تلفن را برداشت و پرسید: «ممکن است ببینید قاضی «لیباز» آمده‌اند یا نه؟»

صدای زنگ آنطرف را می‌شنید که کسی جواب نمی‌دهد. جواب آمد که «فرمانده، هنوز قاضی نیامده‌اند و منشی ایشان هم نیستند.»
«متشکرم.»

پیش را روشن کرد و به «انجل» گفت: «شما هم اگر میل دارید می‌توانید سیگار بکشید.»

«شما خیلی محبت دارید که به انجام آخرین میل یک زن محکوم رضایت می‌دهید.»

مادمازل وقت آن رسیده که ما به مسائل اساسی بپردازیم. امکان دارد که من ناچار شوم بعضی سئوالات قبلی را تکرار کنم اما صمیمانه امیدوارم که این آخرین بار باشد.

بنظر می‌آمد که حالتی از تلخی و کدورت باین جلسه سایه انداخته بود و حتی در وضع هوا هم بازتابی داشته زیرا در دو هفته گذشته آفتاب بیدریغ می‌درخشید. اما حالا آسمان تیره شده و قطرات ریز باران نم‌نم در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس می‌بارید.

«می‌دانم که شما اعتراضی ندارید که خاله‌تان بقتل رسیده؟»

«شواهد و مدارک پزشکی قاطعیت دارد.»

«تا آنجا که شما می‌دانید دشمنی داشته؟»

«نخیر.»

«انجل» آرام و گرفته و سنگین بود مثل آسمان آتروز، قیافه‌اش خالی بود و با خاطری آرام به فرمانده پلیس نگاه می‌کرد. احساس و اندیشه‌اش هر چه بود با شدتی قابل تحسین می‌کوشید پنهان کند، چنان می‌نمود که آن ساعات طولانی و تنهایی روز یکشنبه روحیه او را خشک و خالی کرده.

«دوستانی داشته؟»

«هیچ دوستی برای او نمی‌شناسم.»

«شما تنها کسی بودید که به ملاقات او می‌رفتید.»

«تا آنجا که من می‌دانم.»

«عادت داشتید با قرار قلبی او را ببینید؟»

«خاله من تلفن نداشت، تلاش کردم او را قانع کنم که یک شماره تلفن بگیرد اما او گوش بمن نمی‌داد.»

«چرا شما بدیدن او می‌رفتید؟»

«چون من تنها خویش او بودم.»

«انجل» همان لباس سیاه را به تن داشت و می‌خواست و انمود کند که در حالت عزاداری است.

«من استنباط می‌کنم که شما هر گاه بدیدن او می‌رفتید احتمال می‌دادید که او

خانه باشد؟»

«بله»

«بزبانی دیگر، شما با عاداتهای او آشنا بودید؟»

«او موجودی بود بنده عادت‌هایش.»

«هر روز صبح او برای خرید روزانه به فروشگاه محل می‌رفت، اینطور نیست؟»
«درست است.»

«و بعد از ناهار اگر اشتباه نکنم در مبل راحتی چرت کوتاهی می‌زد.»
انجل سر تکان داد.

«بعد دیرتر اگر هوا اجازه می‌داد پیاده بطرف پارک‌های «تویلری» راه می‌افتاد
یکی دو ساعت روی یکی از نیمکتهای پارک می‌نشست.»
«مطمئناً ما این بحث را قبلاً داشته‌ایم.»
«دلیلی دارم که باید دوباره مروری بکنیم. شما علاقه‌ای به خاله‌تان نداشتید،
داشتید؟»

«نخیر.»

«وقتی که شما آهستن بودید، نزد او رفتید و از او کمک خواستید و او با دادن
یک اسکناس صد فرانکی دست رد به سینه شما زد، با این حرکت او آیا شما او را
بخشید؟»

«این رفتاری نبود که آدم بتواند زود فراموش کند.»

«با اینحال شما بدیدن او می‌رفتید. می‌توانید بگوئید چند بار در سال؟»
«به یاد ندارم؟»

«چند بار در ماه؟»

«یکبار و گاهی دو بار»

«همیشه در همان ساعت از روز؟»

«تقریباً همیشه، ساعت شش کارم تمام می‌شد و او غالباً در تابستان همان موقع
از پارک برمی‌گشت و بخانه می‌رسید.»

«عادت داشت بشما یک صندلی تعارف کند؟»

«من صبر نمی‌کردم تا او تعارف کند، بالاخره او خاله من بود.»

«شما تنها وارث او بودید؟»

«بله.»

«آیا شما اغلب در این باره فکر می‌کردید؟»

«می‌دانستم که این ارثیه راحتی است و روزهای پیری مرا تامین خواهد کرد،
آنطور که بیشتر مردم فکر می‌کنند ماساژوری کار سختی است و نیروی بدنی
زیادی می‌خواهد و تا چند سال دیگر من پیرتر می‌شوم و ادامه این کار برای من
مشکل خواهد بود.»

«در ضمن شما هیچوقت درخواست پول از او کرده بودید؟»

«گاه گاهی، در کار من اوقات کسادی هست مثلاً در فصل تعطیلی که تقریباً
تمام مشتریهای من دو یا سه ماه خارج از پاریس می‌روند.»
«هیچوقت با او برخوردی داشتید؟»

«هرگز»

«هیچوقت او را برای ختتش سرزنش نکردید؟»

«نخیر، هیچوقت.»

«آیا او احساس شما را درباره خودش می‌دانست؟»

«فکر می‌کنم می‌دانست، بله.»

«شما خبر داشتید که او پول زیاد در آپارتمان نگه نمی‌داشت؟»

«بله، این را می‌دانستم.»

«چه کسی با موم نقش قفل در را برداشت؟»

«ابداً من نمی‌دانم.»

«عاشق شما اینکار را کرد؟»

«اگر او اینکار را کرده هرگز بمن نگفته.»

«اما او کلیدی را که به دست آورده بود به شما نشان داد؟»

«من هرگز کلیدی ندیدم.»

«شما باز دارید حقیقت را کتمان می‌کنید. شما نه تنها کلید آپارتمان را داشتید بلکه یک کلید هم برای آن اطاق کوچک «عمو آنتواین» آنطرف پله گرد داشتید.»
«انجل» با قیافه‌ای عبوس و شرمنده مانند بچه‌ای که مورد سرزنش و بازخواست واقع شده باشد ساکت و بیصدا ماند.

«خبرهای بدی برایتان دارم و می‌ترسم وقتی بشنوید بخواهید گفته‌هایتان را عوض کنید. من پریروز در «تولون» بودم.»
انجل حرکت تندی کرد، پس او می‌دانست که گراند مارسل مظنون است و میگر بهمین جهت به تولون رفته.

«اولاً شما می‌توانید قبول کنید که بین شما هیچ مشاجره‌ای نبوده و آنطور که قبلاً ادعا می‌کردید که او را از در بیرون کرده‌اید نبوده و او را بیرون نکرده‌اید؟»
«هر طور که میل دارید فکر کنید من که نمی‌توانم جلوی شما را بگیرم.»
«تمام اوقات تلخی و تغیر شما از عادت بد او که او نصف روز را در تختخواب می‌ماند یک نمایش بود که...» هیچ عکس‌العملی نشان نداد.
«من او را در تولون دیدم و لازم نیست بگوئید که شما کاملاً می‌دانستید او بچه منظوری آنجا رفته.»
«نخیر، نمی‌دانستم.»

«باز هم حقیقت را کتمان می‌کنید و دروغ می‌گوئید. چند مایل بیرون از شهر «تولون» ویلانی هست متعلق به مردی به نام «جی اووانی» که یک گانگستر بازنشته است، راست یا دروغ سالهاست که اصلاح شده و می‌گویند حالا رئیس یک کار قانونی و معتبر است و تصور می‌کنم «مارسل» یک وقتی برای او کار می‌کرده اگرچه او هرگز نمی‌توانست از یک دندانۀ کوچک در یک ماشین بزرگ

بیشتر باشد. «مارسل» هرگز از یک کلاه بردار ناچیز بیشتر نبوده. برای یک لحظه چشمهای زن برقی از خشم و غضب زد اما کلمه‌ای به زبان نیاورد.

«تا این حد با من موافقت؟»

«حرفی برای گفتن ندارم.»

«یک لحظه می‌بخشید. گوشی تلفن را دوباره برداشت و با رئیس پزشکی قانونی تماس گرفت. «میگر» صحبت می‌کند می‌توانم یک دقیقه بیایم بالا شما را ببینم؟»

«خوشحال می‌شوم فقط هر چه می‌توانید زودتر بیایید، ده دقیقه دیگر باید یکی از شهود را ببینم.»

«لاپوآنت» را برای مراقبت از «انجل» گذاشت و از در خارج شد و خودش را به «دپارتمان» دادگاه رساند.

«خوب، اوضاع چطور می‌گذرد؟»

«نمی‌خواهم زیاد خوش بین باشم امیدوارم که امروز به انتهای کار برسیم. من روز شنبه رفتم به «تولون» که در نتیجه پیشرفتهائی بدست آمد که حالا نمی‌توانم با گفتن ریز آنها در دسترست بدهم. آنچه را که می‌خواهم این است که یک حکم کتبی برای بازداشت «انجل لوت» بدهید.»

«این همان خواهرزاده نیست؟»

«چرا همان است.»

«واقعاً شما باور می‌کنید که او خانم پیر راکشته باشد؟»

«هنوز مطمئن نیستم اما امیدوارم بزودی بدانم و چون اطمینان ندارم که قاتل

کیست لازم است که حکم بازداشتی در دست باشد.»

«ژرارد»^۱ شنیدی که فرمانده چه گفتند؟ حکم کببی را حاضر کن.
وقتی «میگر» به دفترش مراجعت کرد آن دو موجود را دید که مانند دو پیکره
مومی سخت و ساکت نشسته‌اند.

حکم را با «انجل» داد.

«فکر می‌کنم که معنی این حکم را می‌دانید و حالا می‌فهمید که چرا می‌خواستم
مقداری لوازم شخصی و لباس زیر با خودتان بیاورید.»
انجل نه حرکتی کرد و نه حرفی زد.

«ابتدا اجازه بدهید از مارسل شروع کنیم. من او را در «تولون» در یک بار،
«بارد لایرال» دیدم، وقتی او در جنوب زندگی می‌کرد آنجا پاتوق او بود. «باب»^۲
صاحب بار دوست نزدیک او بود، هیچوقت با شما درباره او صحبتی کرده؟»
با خشکی و سردی جواب داد: «نخیر.»

اما او حالا گوش بزنگ و با بیصبری منتظر ادامه پرسشها و گفتگوها بود.
«مردی با شخصیت فعلی جی اووانی نمی‌خواهد بطور عادی با آدمی در سطح
پائین مانند «مارسل» معامله کند پس یک واسطه لازم است که آنهم «باب» بود که
دخالت کرد. من درست نمی‌دانم که او به «جی اووانی» چی گفته، اما مشخص بود
که مارسل چیزی برای فروش داشته چیزی خیلی مهم، حتماً خیلی مهم بوده که
ارباب و همکار او در جنایات و دسائس پیشین پذیرفته که او را روز بعد ملاقات
کند. گوششان با من است؟»
«بله.»

«شما متوجه هستید که من درباره آن طپانچه دارم صحبت می‌کنم؟»
«همانطور که قبلاً گفته‌ام باز هم می‌گویم من هرگز طپانچه‌ایکه شما می‌گوئید
ندیده‌ام.»

«هر بار شما دروغ گفته و می گوئید «جی اووانی» چنان شگفت زده شده بود که آن چیز را از مارسل گرفته و پیش خودش نگهداشته بود. بعد من به ملاقات او رفتم. گفتگوی جالبی داشتیم، بین همه گفته ها و شنیده ها من باو گفتم که آن رولور از کجا آمده و چگونه مارسل در قتل خاله شما شدید؟ مورد سوءظن است.»

«حالا اگر شخصی باشد که از آمیختن با هر عمل کثیف ابا نداشته باشد آن یک ارباب از دنیای جنایت و دسیه بازی است که ثروتی بهم زده و از دنیای اراذل و اوباش پرهیزکارانه باز نسته شده است.»

«جی اووانی» از گفته های من دانست تا زمانی که آن اسلحه در اختیار اوست خطر بزرگی او را تهدید می کند و من هنوز از در خانه او چندان دور نشده بودم که سوار موتور لنچ اش شد و غرش کنان به دریا زد و در نتیجه رولور گرانبهای عموی شما حالا در عمق چندین پائی بستر اقیانوس آرمیده.»

«میگر» خاکستر پیپ را خالی کرد و دوباره آن را پر کرد و پکی بآن زد.

«اما هنوز حوادث اتفاق افتاده در تولون تمام نشده بعد از آنکه من آنجا را ترک کردم پیش آمده های دیگری بوده یکی از همکاران من در آنجا بمن زنگ زد، اما قبل از اینکه داستان را ادامه بدهم شما حاضرید که تکرار کنید که بین شما و «مارسل» همه چیز تمام شده و شما باو گفته اید که برای همیشه او را ترک کرده و هرگز نمی خواهید او را دوباره ببینید؟»

«منتظر شنیدن بقیه داستان شما هستم.»

«مارسل» شده بود چیزی برای تهدید، اینطور که می گوئید مردگان نمی توانند

داستان بگویند.

«او مرده؟»

انجل کاملاً شوکه بنظر می آمد حتی صدایش هم به سختی شناخته می شد.

«این که دیگر هیچ ارتباط و وابستگی با شما ندارد، دارد؟»

«واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»

«در نیمه شب با یک اسلحه کالیبر ۳۸ که درست بین دو چشمش نشانه رفته کشته

شده.»

«فقط یک آدم حرفه‌ای می‌تواند با تفنگ کسی را بکشد. جسدش صبح پیدا

شده در حالیکه در تعمیرگاه کشتی در دریا شناور بود.»

«این یک دام نیست؟»

«نه»

«می‌توانید بآنچه برای شما مقدس است سوگند بخورید؟»

«سوگند می‌خورم.»

آنوقت بود که اشکهایش به روی گونه‌ها غلتیدند، در کیف دستی‌اش را باز کرد

و دستمالی از درونش بیرون آورد تا اشکهایش را پاک کند.

فصل هشتم

«میگر» بطرف پنجره رفت تا فرصتی باو بدهد و حالش جا بیاید. هنوز باران سبک بهاری در حال باریدن بود و چترهای رنگارنگ که خیس شده و برق می‌زدند در خیابان دیده می‌شد. صدای بینی او را شنید وقتی برگشت دید او مشغول مالیدن روژگونه است.

«چنانچه می‌بینید با اینکه خاله شما زندگی را روی آن باخت سرانجام به هیچ منتهی شد.»

«هنوز گریه‌اش تمام نشده بود که سیگاری از کیف بیرون آورد و با دستی لرزان آتش زد.»

«چیزی که باقیمانده و من می‌خواهم بدانم این است که آیا شما بودید یا «مارسل» که آن خانم پیر را خفه کردید.»

برخلاف انتظار «میگر» او هیچ کوششی نکرد که تمام تقصیر را به گردن عاشقش بیاندازد، در حالیکه فرصت داشت و او هم آنجا نبود تا از خودش دفاع کند.

«تا آنجا که باو ارتباط دارد این دعوا دیگر تمام شده اما درباره شما اینطور نیست.»

«چرا شما ایقدر از من متفرید؟»

«من با شما دشمنی ندارم، من فقط وظیفه شغلی‌ام را تا حد انسانیت انجام می‌دهم و امیدوارم موفق باشم.»

«و شما از ابتدا پافشاری کردید که به من دروغ بگوئید بنابراین انتظار چه عکس‌العمل دیگری از من دارید؟»

«شما کاملاً می‌دانید که من او را دوست داشتم.»

«من از این هم فراتر می‌روم و اطمینان دارم که هنوز هم او را دوست دارید با اینکه او مرده.»

«حق با شماست، او را دوست دارم.»

«چرا وانمود می‌کردید که با هم دعوا دارید و برای همیشه از هم جدا شده‌اید؟»
«این عقیده و پیشنهاد او بود که بتوان شما را از مرحله پرت کرد.»

«شما می‌دانستید چرا او به «تولون» رفته؟»

برای اولین بار انجل بصورت او نگاه کرد بدون اینکه از جواب دادن به سوال ظفره برود و یا بکوشد که باز هم دروغ بگوید.

«از چه مدت پیش شما از وجود رولور اطلاع داشتید؟»

«سیزده یا چهارده سال پیش، رفتار عمو آنتواین با من خیلی خوب و دوستانه بود. او مرد بسیار خوبی بود اما به طریقی منزوی و کناره گیر، من فکر نمی‌کنم خاله من می‌توانست آن انتظاری که از همسری و شرکت در زندگی با او داشت برآورده کند. اینطور بود که او بیشتر اوقاتش را در همان اتاقک کوچک در بسته می‌گذراند.»

«و شما با او سر می‌زدید و با او در کارهایش شرکت می‌کردید؟»

«اغلب با او سر می‌زدم، او هیجان و شور خاصی برای طراحی و ساختن آلات و ابزار گوناگون داشت و به ندرت سالی می‌گذشت که او اختراع تازه‌ای ارائه ندهد.»

«باین علت بود که شما از وجود رولور مطلع بودید؟»

«من دو سال تمام می‌دیدم که او روی آن اسلحه کار می‌کرد و با اعتمادی که بمن داشت می‌گفت: فقط یک مشکل در ساخت این هست که اگر بتوانم بآن هم غالب بشوم و ترتیب آن را بدهم آن وقت مثل یک توپ صدا می‌کند، و بعد شروع کرد با صدای بلند خندیدن.»

و اینطور ادامه داد: «مقصودم جداً این نیست، کاملاً در عمل برعکس این است. تو می‌دانی یک صدا خفه‌کن یعنی چی؟ من آن را در تلویزیون و فیلمها دیده‌ام. آن یک چیزی است که در انتهای اسلحه می‌گذاری که وقتی آن را آتش می‌کنی از صدا جلوگیری می‌کند، همین. البته نمی‌توانی بروی به یک فروشگاه و بگوئی من صدا خفه‌کن می‌خواهم. خرید و فروش آن برخلاف قانون است. حالا فرض کنیم که صدا خفه‌کن را نخواهیم یک قطعه جدا از اسلحه بدانیم و بخواهیم آن را جزء طرح اسلحه در خود آن قرار بدهیم.»

«در این گفته‌ها کاملاً هیجان‌زده بود و می‌گفت: «من خیلی به موفقیت در این اختراع نزدیک شده‌ام.»

«فقط یکی دو تا کار کوچک باید انجام بشود بعد این اختراع را به ثبت می‌رسانم و چند سالی نمی‌کشد که تمام اسلحه‌های گرم اعم از ارتش و پلیس همه بیصدا خواهند شد.»

مدتی بفکر فرو رفت و بعد ادامه داد. «چند روز بعد از آن او مرد. من درباره اسلحه گرم چیزی نمی‌دانم و همه چیز را درباره رولور ارزشمند او فراموش کردم.»

«چه وقت این را به مارسل گفתי؟»

«تقریباً یکماه پیش، نخیر، سه هفته پیش. ما در «پُن‌نیو»^۱ قدم می‌زدیم که من اشاره به آپارتمان خاله‌ام در کوئی دلاژیسر کردم و گفتم در یکی از این روزها

من وارث پولی کلان از طرف خاله‌ام خواهم شد.»

«چه باعث شد که شما چنین چیزی بگوئید؟»

انجل سرخ شد و رو بطرفی دیگر کرد.

«نمی‌خواستم او را از دست بدهم. چند دقیقه بعد از در یک کافه در هوای آزاد برای گرفتن نوشابه ایستادیم و من ناگهان بیاد رولور افتادم و داستان آن را به مارسل گفتم و با تعجب دیدم که او پس از شنیدن داستان با وحشت هیجان‌زده شد و پرسید: تو آیا بعد از فوت عمویت آن را دیدی؟ و جواب دادم نه من حتی از آن زمان در کارگاه او هم نرفته‌ام.»

«آیا خاله‌ات چیزی درباره آن می‌داند؟»

«ممکن است عمویم باو گفته باشد. من تردید دارم. از خاله‌ام خواهم پرسید.»

«اینکار را نکن حتی فکرش را هم بخاطرت راه نده.»

«از من پرسید. کلید آپارتمان را داری؟»

گفتم: «نه.»

«و این اطاق که تو آن را یک سوراخ می‌گوئی کلیدی جدا دارد.»

گفتم: «بله، اما من نمی‌دانم خاله‌ام آن را کجا نگهدارد. شاید در کیفش.

چند روز پیش بود که او دوباره موضوع را مطرح کرد. یک روز وقتی که من آمدم خانه دیدم او با دو تا کلید که در دستش بود گفت می‌خواهم رولور را پیدا کنم.

پرسیدم: «می‌خواهی چکار کنی؟ و برای چی؟»

«تو متوجه نیستی که این یک ثروت با ارزشی است. من از تو می‌خواهم

گاه گاهی که می‌دانی او خانه نیست بروی آنجا و همه اطاقها را بگردی و حتی آن کارگاه را.»

گفتم: «منظورت چیه؟ بهر حال یک روز بالاخره همه آنها بمن می‌رسد.»

«زنانی مثل او خیلی سخت به زندگی چنگ انداخته و بآن وابسته‌اند. تو ممکن

است ده سال دیگر زنان یشماری را در پاریس ماساژ بدهی و یک پنی هم نبینی.»

نگاهی به «میگر» کرد و آهی کشید. حالا می‌بینید جریان از چه قرار بود؟ در ابتدا من هر جور همراهی را با و رد کردم، مگر او دست بردار بود و من می‌ترسیدم او را از دست بدهم. قبول کردم و یک روز بعد از ظهر کلیدها را برداشتم و به «کوئی دلا مژیسر» رفتم و خاله‌ام به «تویلری» رفته بود و می‌دانستم که او قبل از ساعت شش بر نمی‌گردد. اول تمام آپارتمان را گشتم و تمام کتوهارا و جاهائی را که گمان می‌کردم ممکن است اسلحه آنجا باشد و بعد همه چیز را بدقت همانطور که قبلاً بود سرجاهایشان گذاشتم، اما نه کاملاً با دقت، او فهمید که کسی آنجا بوده...»

«دو روز بعد کارگاه را هم گشتم. رویهم من چهار بار به «کوئی دلا مژیسر» رفتم.»

«مارسل چی؟»

«فقط همان یکبار.»

«چه وقت بود؟»

یکبار دیگر آنجل سرش را بطرفی دیگر برگرداند.

«بعد از روزیکه خاله‌ام مرده بود.»

«وقتی مارسل به آپارتمان شما برگشت چی گفت؟»

«من آنجا نبودم. قراری با یک مشتری داشتم. او مرا خیلی متظر گذاشت. بیش

از بیست سال است که من او را ماساژ می‌دهم. او مادام «دلا روش»^۱ است و ساکن خیابان «سن ژرمن»^۲.»

«چه وقت بخانه برگشتید؟»

«ساعت هفت. مادام مثل همیشه مرا نگهداشت و وراجی کرد.»

«چرا بمن نگفتید که شما در محل جرم نبودید؟»

«اگر می‌گفتم آنوقت تنها او مورد اتهام واقع می‌شد.»

«پس شما ترجیح می‌دادید که من به شما هم مظنون باشم؟»

«تا مدتی که شما نمی دانستید کدام یک از ما....»
 «پس آن اسلحه مدتی روی گنجی لباس شما پنهان بود؟»
 «بله.»

«و عاشق شما بالاخره آن را در کشوی میز کنار تخت پیدا کرد؟»
 «بله، این آخرین محلی بود که من فکر کردم باید جستجو کنم. خاله من بشدت از اسلحه گرم هراسان بود. «لاپوآنت» همه اینها را نوشتی؟ فقط زنگ بزن به مادام دلاروش» «بلوار سن ژرمن» بعد می توانی شروع کنی به تایپ کردن. «لاپوآنت» رفت و «میگر» با او تنها ماند و درباره آن زن احساس مظلومیت ورنجیدگی می کرد. از جایش برخاست و بطرف پنجره رفت.
 زیر لب می گفت: تا آنجا که با مارسل مربوط می شود دعوا تمام شده است. یک مرده را که نمی شود مورد مواخذه قرار داد. درست است که شما هیچ دخالتی در قتل آن خانم پیر نداشته اید بشرطی که غیبت شما در آن ساعت تأیید شود.
 «انجل» دیگر آن زن یک ساعت قبل نبود. تمام کله شقی و ستیزه جوئی را از دست داده بود. صورتش در بدبختی در هم رفته و شانه هایش پائین افتاده بود.
 پنج دقیقه طولانی تا برگشتن «لاپوآنت» به اطاق به سکوت گذشت. لاپوآنت گزارش داد که آن خانم تمام داستان ایشان را تأیید کرده است.
 «سپاس.»

«آیا موقعیت کنونی را که در آن هستید احساس می کنید؟»
 «شما حکم دادگاه را ارائه دادید. بله، می فهمم این یعنی چی.»
 «موقعی که من حکم بازداشت شما را گرفتم نمی دانستم شما یا «مارسل» کدامیک آن خانم را از بین برده اید.»
 «بسیار خوب، حالا شما می دانید.»

«شما ساعت وقوع قتل آنجا نبودید و این جنایت چون قبلاً طراحی نشده بود شما نمی توانستید امکان وقوع آن را پیش بینی کنید، اینطور بگویم که شما در قتل دخالت نداشتید و شریک جرم نبودید و نیستید گناه شما این است که از عاشقتان

حمایت کردید و یک اسلحه سرقت شده را در خانه‌تان پنهان کردید.»
 «انجل» با دیدی بی تفاوت باو نگاه می‌کرد مثل اینکه تمام جاذبه‌های زندگی را از دست داده و در جایی دیگر است کیلومترها دور، شاید در «تولون» نزد «مارسل»؟
 «میگر» طول اطاق را گذشت و در اطاق بازپرسها را باز کرد و خطاب به «لورسن جاق» گفت: یکدقیقه بیایید نزد من، می‌آئید؟ اینجا می‌مانی تا من برگردم و این خانم نباید از اطاق بیرون برود.
 «بله، فرمانده.»

یکبار دیگر از پله‌ها بالا رفت تا به طبقه بالای دادگاه بخش رسید. قاضی «لیار» با یک شاهد مصاحبه داشت که او را فرستاد بیرون تا «میگر» بتواند با او در تنهائی حرفهایش را بازگو کند.
 «کار آن زن است؟»

«نه، آن ساعت در محل جرم نبوده و دلیل محکمی مثل یک سنگ دارد.»
 «میگر» در کمال اختصار تمام داستان را برای رئیس دادگاه گفت با اینحال مدتی وقت او را گرفت. «فکر می‌کنم دیگر نکته مبهمی نمانده و لزومی ندارد بدنبال «جی اووانی» برویم.»
 «نه، اینکار فایده‌ای ندارد.»

«اگر بدقت باین موضوع توجه کنید بیشتر آن مرد مجرم شناخته می‌شود نه این زن.»

«منظورتان این است که»

این فکر را بطور قطع «مادام میگر» غیر مستقیم در ذهن او راه داده بود.
 «اول ما باید ثابت کنیم که «انجل» همدست دزد بوده و اینکار آسانی نیست. بخصوص حالا که اسلحه مفقود شده.»

«متوجه منظورت می‌شوم.»

یکریع دیگر طول کشید تا اینکه «میگر» بدقترش مراجعت کرد چون همان موقع رئیس دادگاه او را برای ملاقاتی کوتاه به نزد دادستان عمومی فرستاده بود.

با دیدن «لورنس» که پشت میز او و روی مبل شخصی او نشسته بود یکه خورد و کمی شوکه شد.

«فرمانده، او هیچ حرکتی نکرده و هیچ حرفی هم نزده. حالا من مرخصم؟»
 «انجل» نگاهی سرد و بی تفاوت به «میگر» انداخت مثل اینکه بنظر می آمد که تسلیم سرنوشتش شده.
 «دقیق چند سال دارید؟»

«پنجاه و شش، اما نمی توانم این را نزد همه آشکار کنم، آنوقت بعضی از مشتریانم فکر می کنند که من این سن را پشت سر گذاشته ام.»
 «در کدام یک از دو آپارتمان قصد دارید زندگی کنید. مال خودتان یا مال خاله تان؟»

انجل با تعجب نگاهی باو کرد و گفت: «آیا من حق انتخاب دارم؟»
 «میگر» برگ جلب را برداشت، آن را پاره کرد و براحتی گفت: «شما آزادید می توانید بروید.»

«انجل» مدتی بیحرکت نشست، مثل اینکه نیروی حرکت از او گرفته شده بود. بعد اشک در پهنه صورتش سرازیر شد در حالیکه هیچ تلاشی برای پاک کردن اشکها نداشت.

«نمی دانم ... حرفی برای گفتن ندارم.»
 «حرفی برای گفتن نمانده. ممنون می شوم اگر امروز بعد از ظهر تلفن بزنید و برای امضای اظهارات خود باینجا بیائید.»

انجل از جایش بلند شد، لحظه ای مردد ایستاد و بعد بطرف در برآه افتاد.

«میگر» او را صدا زد «کیف دستی تان.»

«بله، من بکلی آن را فراموش کردم.»

«اما خیلی چیزها بود که او هرگز فراموش نمی کرد.»

Georges Simenon

Maigret and the Madwoman



نشر اوحدی

شابک: ۹۶۴-۶۳۷۶-۳۲-۰۰

ISBN : 964 - 6376 - 32 - 0

قیمت ۶۵۰ تومان